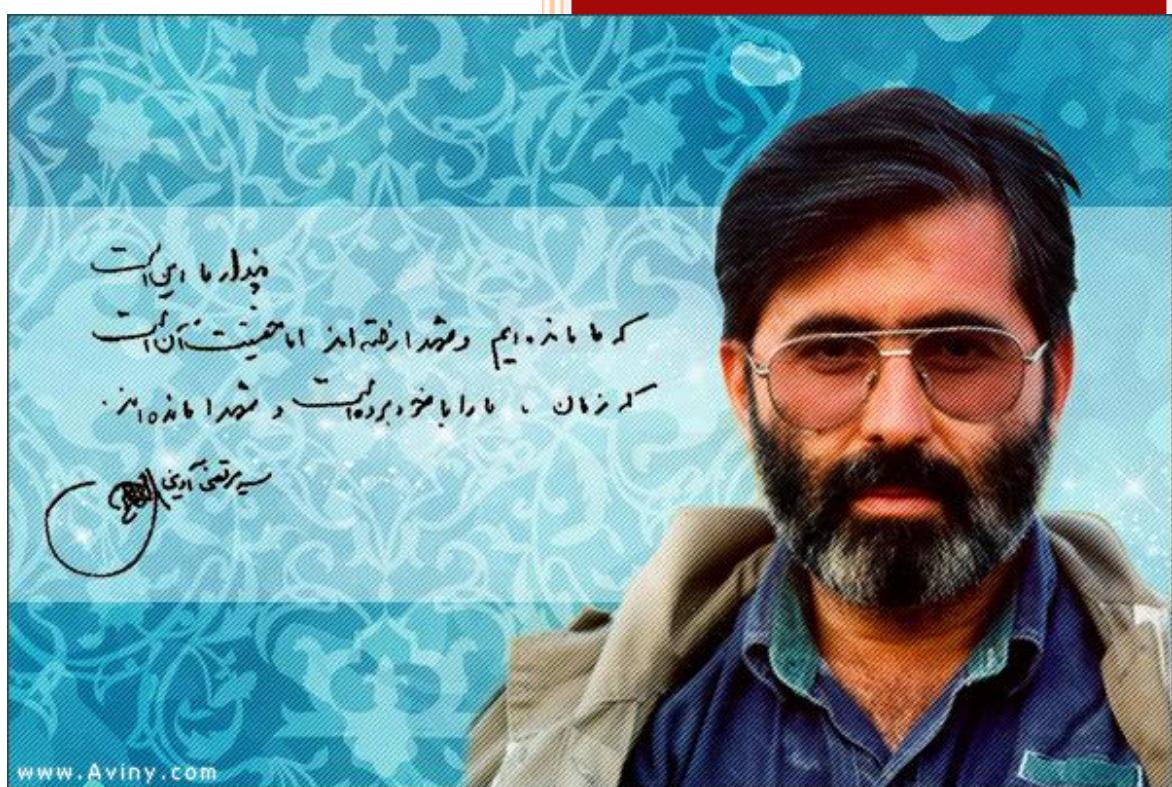


فتح خون



مجموعه شماره 5 از مقالات
شهید سید مرتضی آوینی

مجموعه مقالات

فتح خون

این کتاب مجموعه‌ای است از مقالات شهید سید مرتضی آوینی که پیرامون موضوع فتح خون گردآوری شده است.

فهرست مطالب

3.....	فصل اول: آغاز هجرت عظیم
13.....	فصل دوم: کوفه
21.....	فصل سوم : مناظره عقل و عشق
26.....	فصل چهارم: قافله عشق در سفر تاریخ
35.....	فصل پنجم: کربلا
40.....	فصل ششم: ناشئه الیل
48.....	فصل هفتم: فصل تمییز خبیث از طیب (اتمام حجت)
60.....	فصل هشتم: غربال دهر
63.....	فصل نهم: سیاره رنج
69.....	فصل دهم: تماشاگه راز

فصل اول: آغاز هجرت عظیم



راوی

در سنه چهل و نهم هجرت، هنگام شهادت امام حسن مجتبی، دیگر رویای صادقه پیامبر صدق به تمامی تعبیر یافته بود و منبر رسول خدا، یعنی کرسی خلافت انسان کامل، اریکه ای بود که بوزینگان بر آن بالا و پایین می رفتند. روز بعثت به شام هزار ماهه سلطنت بنی امية پایان می گرفت و غشوه تاریک شب، پهنه ای بود تا نور اختران امامت را ظاهر کند، و این است رسم جهان : روز به شب می رسد و شب به روز. آه از سرخی شفقی که روز را به شب می رساند !

بخوان قل اعوذ برب الفلق، که این سرخی از خون فرزند رسول خدا، حسین بن علی رنگ گرفته است و امام حسن مجتبی نیز با زهری به شهادت رسید که از انبان دغل بازی معاویه بن ابوسفیان بیرون آمده بود، اگر چه به دست «جعده» دختر «اشعش بی قیس»

آه از سرخی شفقی که روز را به شب می رساند و آه از دهر آنگاه که بر مراد سفلگان می چرخد !

نیم قرنی بیش از حجه الوداع نگذشته است و هستند هنوز ده ها تن از صحابه ای که در غدیر خم دست علی را در دست پیامبر خدا دیده اند و سخن او را شنیده، که: من کنت مولاہ فهذا علی مولاہ ...

اما چشمها کور شده اند و آینه ها راغبار گرفته است. بادهای مسموم نهال ها را شکسته اند و شکوفه ها را فروریخته اند و آتش صاعقه را در همه وسعت بیشه زار گستردۀ اند. آفتتاب، محجوب ابرهای سیاه است و آن دود سنگینی که آسمان را از چشم زمین پوشانده ... و دشت، جولانگاه گرگ های گرسنه ای است که رمه را بی چوپان یافته اند. عجب تمثیلی است این که علی مولود کعبه است ... یعنی باطن قبله را در امام پیداکن !

اما ظاهرگرایان از کعبه نیز تنها سنگهایش را می پرستند . تمامیت دین به امامت است ، اما امام تنها مانده و فرزندان امیه از کرسی خلافت انسان کامل تختی برای پادشاهی خود ساخته اند . نیم قرنی بیش از حجۃالوداع و شهادت آخرین رسول خدا نگذشته ، آتش جاهلیت که در زیر خاکستر ظواهر پنهان مانده بود باز دیگر زبانه کشید و جنات بهشتی لا اله الا الله را در خود سوزاند . جسم بی روح جموعه و جماعت همه آن چیزی بود که از حقیقت دین بر جای مانده بود ، اگرچه امام جماعت این مساجد « ولید » ، برادر مادری خلیفه سوم باشد که از جانب وی حاکم کوفه بود ؛ بامدادان مست به مسجد رود و نماز صبح راسه رکعت بخواند و سپس به مردم بگوید : « اگر می خواهید رکعتی چند نیز بر آن بیفزایم ! » ... اما عدالت که باطن شریعت است و زمین و زمان بدان پابرجاست ، گوشہ انزوا گرفته باشد . نه عجب اگر در شهر کوران خورشید را دشنام دهن و تاریکی را پرستش کنند ! آنگاه که دنیا پرستان کور والی حکومت اسلام شوند ، کاربدینجا می رسد که در مسجد هایی که ظاهر آن را بر مذاق ظاهر گرایان آراسته اند ، در تعقیب فرایض ، علی را دشنام می دهن ؛ و این رسم فریبکاران است : نام محمد را بر مأذنه ها می برند ، اما جان او را که علی است ، دشنام می دهن . تقدیر اینچنین رفته بود که شب حاکمیت ظلم و فساد با شفق عاشورا آغاز شود و سرخی این شفق ، خون فرزندان رسول خدا باشد . جاهلیت بلد میتی است که در خاک آن جز شجره زقوم ریشه نمی گیرد . اگر نبود کویر مرده دلهای جاهلی ، شجره خبیثه امویان کجا می توانست سایه جهنمی حاکمیت خویش را بر جامعه اسلام بگستراند ؟

جاهلیت ریشه در درون دارد و اگر آن مشرک بت پرست که در درون آدمی است ایمان نیاورد ، چه سود که بر زبان لا اله الا الله براند ؟ آنگاه جانب عدل و باطن قبله را رها می کند و خانه کعبه را عوض از صنمی سنگی می گیرد که روزی پنج بار در برابرش خم و راست شود و سالی چند روز گردآگردش طوف کند ... آیا فرزندان ابوسفیان که به حقیقت ایمان نیاورده بودند ، همواره فرصتی می جستند که انتقام « بدر » را از تیره بنی هاشم باز ستانند ؟ اگر اینچنین باشد چه زود آن فرصت بدست آمد ! آیا خلافت ، مسنند خلیفه اللهی انسان کامل است در خدمت اقامه عدل و استقرار حق ، یا اریکه قدرت دنیاپرستان دغل باز است که چون میراثی از پدران به فرزندان منتقل شود ؟ چه رفته بود برامت محمد (ص) که نیم قرن بعد از رحلت او ،

زنازاده دغل باز ملحدی چون یزید بن معاویه برآنان حاکم شود؟ مگر نه اینکه خدا فرموده است : ان الله لا يغير ما بقوم حيت يغيرا ما بانفسهم؟ چه بود آن تغییر انفسی که این امت را سزاوار چنین فرجامی ساخته بود ؟ ... معاویه بن ابی سفیان که این رجعت انفسی را با عقل شیطانی خویش به خوبی دریافته بود ، آنچه را که در نهان داشت آشکار کرد و یزید رابه جانشینی خویش برگزید و از آن دیار مردگان ، جولانگاه کفتارها و لاسخورهای مرده خوار ، سخنی به اعتراض برنخاست . اینجا دیگر سخن از خلیفه الله و حکومت عدل نیست ، سخن از شیخوخیت موروشی قبیله ای است که بعد از مرگ پدر به فرزند ارشد می رسد . از کوخ کاهگلی پیامبر اکرم(ص) تا کاخ خضرای معاویه ، از دنیا تا آخرت فاصله بود ... با این همه ، اگر پنجاه سال پس از آن بدعت نخستین در سقیفه بنی ساعده ، این بدعت تازه پدید نمی آمد ، کار هرگز بدانجا نمی رسید که خورشید تاریخ در شفق سرخ عاشورا غروب کند و خون خدا بریزد.... اما دل به تقدیر بسپار که رسم جهان این است ! ساحل را دیده ای که چگونه در آیینه آب وارونه انعکاس یافته است ؟ سر آنکه دهر بر مراد سفلگان می چرخد این است که دنیا وارونه آخرت است .

عجبنا ! « مروان بن حکم بن عاص » که پیامبر خدا درباره پدرش فرمود : لعنک الله ولعن ما فی صلبک - لعنت خدا بر تو و آن که در صلب توست - اکنون به امر معاویه از مردم مدینه برای یزید بیعت می گیرد . عجبنا ، کار امت محمد به کجا کشیده است ! مروان بن حکم به دروغ می گوید : « معاویه در این کار بر سنت ابوبکر رفته است ». و تنها واکنشی که این سخن در مسجد مدینه بر می انگیزد این است که « عبدالرحمن بن ابی بکر » فریاد می کند : « دروغ می گویی ! ابوبکر فرزندان و خویشاوندان خود را کنار گذاشت و مردی از بنی عدی را به زمامداری مسلمانان برانگیخت ». و دیگر هیچ مروان بن حکم در برابر این سخن چه بگوید ؟

مورخی که این سخن را از او نقل کرده ایم نوشته است :

نه عجب اگر مروان بن حکم بن عاص در آنچنان جمعی دروغی اینچنین بگوید ، چرا که در آن روز چهل سال بیش از مرگ ابوبکر می گذشت و مردمی که مروان برای آنان سخن می گفت در آن روز یا به دنیا نیامده و یا کودکانی نو خاسته بودند که در این باره چیزی به خاطر نداشتند ...

راوی

آیا آنان نمی دانستند که خلافت امتیازی موروژی نیست که از پدر به فرزند ارشد انتقال یابد؟ غبار غفلت بر همه چیز فرو می نشینند و آیینه های طلعت نور کور می شوند و رفته رفته یاد خورشید نیز از خاطره ها می رود، ونه عجب اگر در دیار کوران بوزینگان را انسان بینگارند! اکثریت کامل مردم سنه شصت و یکم هجری قمری کسانی بودند که در دوره عثمان به دنیا آمد، در پایان عهد علی رشد یافته بودند. اکنون در دوره معاویه، اینان حتی از تاریخچه زمامداری معاویه در دمشق خاطره ای روشن نداشتند. معاویه ابن بی سفیان ولایت شام را از خلیفه اول گرفته بود و اکنون نزدیک به چهل سال از آن روزها می گذشت.

در کتاب «پس از پنجاه سال» در این باره آمده است:

پنجاه ساله های این نسل پیغمبر را ندیده بودند و شصت ساله ها هنگام مرگ وی ده ساله بودند. از آنان که پیامبر را دیده و صحبت او را دریافته بودند، چند تنی باقی بود که در کوفه، مدینه، مکه و یا دمشق به سر می برند... اکثریت مردم، به خصوص طبقه جوان که چرخ فعالیت اجتماع را به حرکت درمی آورد یعنی آنان که سال عمرشان بین بیست و پنج تا سی و پنج بود، آنچه از نظام اسلامی پیش چشم داشتند حکومتی بود که «مغیره بن شعبه»، «سعید بن عاص»، «ولید»، «عمرو بن سعید» و دیگر اشراف زاده های قریش اداره می کردند، مردمانی فاسق، ستمکار، مال اندوز، تجمل دوست و از همه بدتر نژادپرست.

این نسل تاخود و محیط خود را شناخته بود، حاکمان بی رحمی برخود می دید که هر مخالفی را می کشتند و یا به زندان می افکندند... آشنایی مردم این سرزمین با طرز تفکر همسایگان و راه یافتن بحثهای فلسفی در حلقه های مسجد ها را برای گریز از مسئولیتهای دینی فراخ تر می کرد... { و بالاخره،} هر اندازه مسلمانان از عصر پیامبر دور می شدند، خویها و خصلتهای مسلمانی را بیشتر فراموش می کردند و سیرتهای عصر جاهلی به تدریج بین آنان زنده می شد: برتری فروشی نژادی، گذشته خود را فرایاد رقیبان خود آوردن، روی در روی ایستادن تیره ها و قبیله ها به خاطر تعصب های نژادی و کینه کشی از یکدیگر...

یک سال پیش از آنکه معاویه بمیرد، حضرت حسین بی علی در ایام حج بنی هاشم را از مردان و زنان و موالیان آنها، پسر خواندگان و هم پیمانانشان و نیز آشنایان، انصار و اهل بیت خویش را گرد آوردند و آنگاه رسولانی اعزام داشتند که: «یک نفر از اصحاب رسول خدا را که معروف به زهد و صلاح و عبادت است فرومگذارید، مگر آنکه همه آنها را در سرزمین مینی نزد من گرد آورید.» در سرزمین مینی، در خیمه بزرگ وافراسه آن حضرت، دویست نفر از اصحاب رسول خدا که هنوز حیات داشتند و پانصد نفر از تابعین گرد آمدند. پس حسین بن علی در میان آنان به پا خاست و پس از حمد و ثنای خدا فرمود: «این طاغی با ما و شیعیان ما آن کرد که شما دیده اید و دانسته اید و شاهدید ... اینک من با شما سخنی دارم که اگر بر صدق آن باور دارید مرا تصدیق کنید و اگر نه، تکذیب؛ واز شما به حقی که خدا را و رسول خدا را بر شمامت و به قرابتی که با رسول شما دارم، می خواهم که این مقام و مجلس را و آنچه از من شنیده اید، به شهرهای خویش بازبرید و در میان قبایل و عشایر و امانتداران و موثقین خویش بازگو کنید و آنان را به حقی که برای ما اهل بیت می شناسید دعوت کنید که من می ترسم این امر فراموش شود و حق از میان برود و باطل غلبه یابد... و اللہ متم نوره و لو کرہ الکافرون - اگر چه خداوند تحقق نور خویش را هر چند کافران نخواهند، به اتمام می رساند.» آنگاه همه آیاتی را که در شأن اهل بیت نازل شده است فرا خواند و تفسیر کرد و از گفتار رسول خدا نیز آنچه را که در شأن ایشان بود سخنی فرو مگذاشت مگر آنکه روایت کرد و بر این همه، سخنی نبود مگر آنکه صحابه رسول خدا می گفتند: «اللهم نعم، آری خدایا ما این همه را شنیده ایم و بر آن شهادت می دهیم.» و تابعین نیز می گفتند، «آفریدگارا، ما نیز این سخنان را از صحابه ای که مورد وثوق و مؤمن می بوده اند شنیده ایم.»

«سلیم بن قیس هلالی کوفی» می گوید: «واز جمله آن مناشدات این بود که پرسید: خدا را، مگر نه اینکه علی بن ابی طالب برادر رسول خدا بود و آنگاه که او بین اصحابش عقد اخوت می بست، او را برادر خویش قرار داد و گفت: انت اخی و انا اخوک فی الدنیا و الآخرة- تو برادر من هستی و من نیز برادر تو در دنیا و آخرت . آنان حسین بن علی را تصدیق کردند و گفتند: اللهم نعم. ...»

«خدا را ، مگر نه اینکه رسول خدا او را در روز غدیر خم نصب فرمود و بر ولایت امر ندا درداد و گفت که این سخن مرا شاهدین برای غایبین بازگو کنند؟ گفتند : اللهم نعم . آفریدگارا ، آری.»

« و باز حسین بن علی پرسید : خدا را ، مگر نه اینکه رسول خدا می گفت هر که می پندارد که مرا دوست می دارد و علی را مبغوض ، بداند که دروغ می گوید ؟ و از میان جمع کسی پرسید : یا رسول الله و کیف ذلک - چگونه این تلازم وجود دارد ؟ - و رسول خدا جواب گفت : زیرا که علی از من است و من از او هستم ؛ هر آنکه حب او را در دل دارد ، به حقیقت من را دوست می دارد و آن که مرا دوست می دارد ، به حقیقت حب خدا در دل اوست و آنکه با علی بعض می ورزد ، به حقیقت مرا مبغوض داشته است و آنکه با من بعض ورزد ، به حقیقت بعض خدا راست که در دل دارد . و آنها گفتند : آری آفریدگارا ، شنیده ایم و بر آن شهادت می دهیم . و بر همین پیمان ، پیمانی که با حسین بن علی بسته بودند پراکنده شدند تا این همه را در میان قبایل و عشایر و امانتداران و موثقین خویش بازگو کنند . »

یک سال بعد معاویه مرد و یزید سلطنت خویش را از مردم بیعت گرفت .

راوی

کجا رفتند آن تابعین و صحابه ای که با حسین بن علی در منی بر ادای امانت ، پیمان تبلیغ بستند ؟ آیا این هفتصد تن حق این مناشدات را آنگونه که با حسین عهد بسته بودند ، در شهرها و در میان قبایل خویش ادا کرده اند ؟ اگر اینچنین بوده ، پس آن احرار حق پرست کجا رفته اند ؟ آیا در میان آن فراموشیان عالم اموات جز آن هفتاد و چند تن ، زنده ای نمانده است که امام را پاسخ دهد ؟ آیا جز آن هفتاد و چند تن در آن دیار ، مردی که مردانه بر حق پای فشرد باقی نمانده است ؟

معاویه در شب نیمه رجب سال شصتم هجری مرد و خلافت مسلمین همچون میراثی قبیله ای به فرزند ارشدش یزید بن معاویه انتقال یافت . او « ولید بن عتبه بن ابی سفیان » را که از جانب معاویه حاکم مدینه بود مأمور داشت تا برای او از حسین بن علی « عبدالله بن عمر » و « عبد الله بن زبیر » بیعت بگیرد . « ابن

شهرآشوب « نام « عبدالرحمن بن ابی بکر» را نیز بر این نامها افزوده است . حال آنکه در منابع دیگر ، نامی از او به میان نیامده.

عمر بن خطاب و زبیر دو تن از مشهورترین صحابه رسول خدا بودند ، اما سرپیچی فرزندان آنان از بیعت بایزید نه از آن جهت بود که دو داعیه دار حق و عدالت باشند ؛ اگر اینچنین بود ، می بایست که در وقایع بعد ، آن دو را در کنار حسین بن علی بیابیم . اما عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر هیچ یک نگران عدالت و انحراف خلافت از مسیر حقه خویش نبودند ؛ آن دو داعیه دار نفس خویش بودند ، و امام نیز با آگاهی از این حقیقت ، حتی برای لحظه ای با آنان در یک جبهه واحد قرار نگرفت ، حال آنکه عقل ظاهری اینچنین حکم می کند که امام حسین برای مبارزه با یزید ، مخالفین سیاسی او را در خیمه حمایت خویش گردآورد ... و آنان که عقل شیطانی معاویه و شیوه های سیاسی او را می ستودند ، پر روشن است که حسین بن علی را نیز همانند پدرش به باد سرزنش خواهند گرفت . اما چه باک ، سرزنش و یا ستایش اصحاب زمانه ما را به چه کار می آید ؟ اگر راه روشن سید الشهداء به اینچنین شائبه هایی از شرک آلوده می شد ، چگونه می توانست باز هم طلايه دار همه مبارزات حق طلبی در طول تاریخ باقی بماند ؟ ولید بن عتبه که از جانب فرزند خلیفه دوم اضطرابی نداشت ، کار را بر او چندان سخت نگرفت . تقاعد عبدالله بن عمر نمی توانست خطرناک باشد ، چرا که او با علی بن ابی طالب نیز بیعت نکرده بود... اما عبدالله پسر زبیر ، او از آن جربه شیطانی که برای فتنه انگیزی لازم است بهره مند بود ، اگر چه او هم داعیه دار حق و عدالت نبود و برای کسب قدرت مبارزه می کرد . مورخین درباره ولید بن عتبه گفته اند که او دوستدار عافیت و سلامت بود و از جنگ پرهیز داشت و بر مقام و منزلت امام حسین بیش از آن واقف بود که بتواند با ایشان آنچنان رفتار کند که یزید بن معاویه می خواست ، یزید نیز ولایت مدینه را به جای او به « عمرو بن سعید بن عاص » سپرد . عبدالله بن زبیر شب شنبه ، بیست و هفتم رجب ، از مدینه گریخت و هر چند ولید مردی از بنی امية راهنمراه با هشتاد سوار در تعقیب او گسیل داشت ، اما عبد الله توانست که از راه های غیر متعارف خود را به مکه برساند و از بیعت با یزید سر باز زند .

عبدالله بن زبیر که بود ؟

عبدالله فرزند زبیر و « اسماء » (دختر ابوبکر، خواهر زاده عایشه) است و عایشه در میان اقوام و عشیره خویش عبدالله را بیش از همه دوست می داشت . هم او بود که در جنگ جمل عایشه را از مراجعت بازداشت و باز هم او بود که زبیر (پدر خویش) را به وادی تاریک و نا امن دشمنی با علی بن ابی طالب کشاند ... حسین بن علی ، آنچنان که می دانیم ، برای حفظ حرمت حرم امن خدا از مکه خارج شد ، اما عبدالله بن زبیر ، بالعکس ، از خانه کعبه مأمنی برای جان خویش ساخته بود . یزید بن معاویه هر چند برای کشتن عبدالله بن زبیر خانه کعبه را ویران کرد و به آتش کشاند ، اما نتوانست عبدالله را از بین ببرد و یا او را به بیعت باخویش وادر کند . عبدالله تا سال هفتاد و دوم هجری ، یعنی یازده سال بعد نیز در مکه ماند . در آن سال « حجاج بن یوسف ثقفی » که از جانب خلیفه وقت (عبدالملک مروان) مأمور بود ، پس از پنج ماه محاصره ، بار دیگر کعبه را مورد تهاجم قرار داد و دیوارها و سقف آن را ویران کرد و به آتش کشاند و در نیمه جمادی الآخر ، ابن زبیر را در داخل مسجد الحرام کشت . روز شنبه بیست و هفتم رجب ، فردای آن شبی که ولید امام حسین را به بیعت بایزید فراخوانده بود ، ایشان در کوچه های مدینه با مروان بن حکم روبرو شدند . مروان کیست ؟ و چرا باید به این پرسش پاسخ دهیم که مروان کیست ؟ ارزش تاریخی این دیدار درگرو شناخت مروان بن حکم و هویت سیاسی اوست ، و گرنه ، چرا باید از این واقعه سخنی به میان آید ؟ مروان بن حکم به « وزغ بن وزغ » مشهور است و این شهرت به حدیثی بازمی گردد که در جلد چهارم « مستدرک از رسول خدا نقل شده است . چشم باطن نگر رسول خدا در همان دوران کودکی مروان ، صورت حشریه او را دیده بود که فرمود : « او قورباغه فرزند قورباغه است و ملعون پسر ملعون » حکم بن عاص ، پدر مروان ، کسی است که رسول خدا درباره او فرموده است : لعنک الله و لعن ما فی صلبک . به راستی آن مهریان ، مظہر کامل رحمت عام و خاص خداوند ، چه دیده بود از حکم بن عاص و مروان که درباره آنان سخنی اینچنین می فرمود ؟ ... چه کرده بود این وزغ منفور زشت که نبی رحمت ، او را و فرزندش را از مدینه به طائف تبعید نموده بود ؟ مروان تا دوران حکومت خلیفه سوم در تبعید بود ، اما « عثمان بن عفان » او را بازگرداند و به مشاورت خاص خویش برگزید ... او در جنگ جمل از آتش گردانان جنگ و جزو اسیران جنگی

بود که مورد عفو امیر مؤمنان قرار گرفت ، اما پس از جنگ بصره ، در شام به معاویه پیوست و بعد از آنکه معاویه بر مسلمین سلطنت یافت ، از جانب معاویه به حکومت مدینه و مکه و طائف دست یافت و در اواخر عمر نیز آنچه علی درباره اش پیش بینی کرده بود به وقوع پیوست و برای دورانی بسیار کوتاه به خلافت رسید ؛ آن همه کوتاه که سگی بینی خود را بلیسد. حال ، این مروان بن حکم است که در برابر امام حسین در کوچه های مدینه ایستاده واورا به سازش با یزید پند می دهد ، و چگونه می توان پند اینچنین کسی را پذیرفت ؟ امام حسین در جواب او فرمود : « انا اللہ و انا الیه راجعون و علی الاسلام السلام ... وای بر اسلام آنگاه که امت به حکمرانی چون یزید مبتلا شود ! و به راستی از جدم رسول الله شنیدم که می فرمود خلافت بر آل ابی سفیان حرام است ... پس آنگاه که معاویه را دیدید که بر منبر من تکیه زده است ، شکمش را بدرید ، اما وا اسفا که چون اهل مدینه معاویه را بر منبر جدم دیدند و او را از خلافت بازداشتند ، خداوند آنان را به یزید فاسق مبتلا کرد . »

امام شب بیست و هفتم رجب چون عزم کرد که از مدینه به جانب مکه خارج شود، همه اهل بیت خویش را جز « محمد بن حنیفه » - برادرش - و « عبد الله بن جعفر بن ابی طالب » - شوی زینب کبری - با خود برداشت و پس از زیارت قبور ، در تاریکی شب روی به راه نهاد در حالی که این مبارکه را بر لب داشت: فخرج منها خائفاً يتربّع قال رب نجني من القوم الظالمين ... و این آیه در شأن موسی است ، آنگاه که از مصر به جانب مدینه هجرت می کرد .

راوی

و اینچنین بود که آن هجرت عظیم در راه حق آغاز شد قافله عشق روی به راه نهاد . آری آن قافله ، قافله عشق است و این راه ، راهی فراخور هر مهاجر در همه تاریخ . هجرت مقدمه جهاد است و مردان حق را هرگز سزاوار نیست که راهی جز این در پیش گیرند ؛ مردان حق را سزاوار نیست که سرو سامان اختیار کنند و دل به حیات دنیا خوش دارند آنگاه که حق در زمین مغفول است و جُهال و فُساق و قداره بندها بر آن حکومت می رانند . امام در جواب محمد حنیفه (رحمه الله) که از سر خیرخواهی راه یمن را به او می

نمود ، فرمود : « اگر در سراسر این جهان ملجاً و مأوايی نیایم ، باز با يزيده بيعت نخواهم کرد . » قافله عشق روز جمعه سوم شعبان ، بعد از پنج روز به مکه وارد شد.

راوى

گوش کن که قافله سالار چه می خواند : و لما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان يهدینی سواء السبيل ... آیا تو می دانی که از چه امام آیاتی که در شأن هجرت نخستین موسی است فرا می خواند ؟ عقل محجوب من که راه به جایی ندارد ... ای رازداران خزاین غیب ، سکوت حجاب را بشکنید و مهر از لب فروبسته اسرار برگیرید و با ما سخن بگویید . آه از این دلسنگی که ما را ُصمُّ بکم می خواهد ... آه از این دلسنگی !

سر آنکه جهاد فی سبیل الله با هجرت آغاز می شود در کجاست ؟ طبیعت بشری درجست و جوی راحت و فراغت است و سامان و قرار می طلبد . یاران ! سخن از اهل فسق و بندگان لذت نیست ، سخن از آنان است که اسلام آورده اند اما در جستجوی حقیقت ایمان نیستند . کنج فراغتی و رزقی مکفی ... دلخوش به نمازی غراب وار و دعاوی که برزبان می گذرد اما ریشه اش در دل نیست ، در باد است . در جست و جوی مأمنی که او را از مکر خدا پناه دهد ؛ در جست و جوی غفلت کده ای که او را از ابتلائات ایمانی ایمن سازد ، غافل که خانه غفلت پوشالی است و ابتلائات دهر ، طوفانی است که صخره های بلند را نیز خرد می کند و در مسیر دره ها آن همه می غلتند تا پیوسته به خاک شود . اگر کشاکش ابتلائات است که مرد می سازد ، پس یاران ، دل از سامان برکنیم و روی به راه نهیم . بگذار عبدالله بن عمر ما را از عاقبت کار بترساند . اگر رسم مردانگی سرباختن است ، ما نیز چون سید الشهدا او را پاسخ خواهیم گفت که : « ای پدر عبدالرحمن ، آیا ندانسته ای که از نشانه های حقارت دنیا در نزد حق این است که سر مبارک یحیی بن زکریا را برای زنی روسپی از قوم بنی اسرائیل پیشکش برند ؟ آیا نمی دانی که بر بنی اسرائیل زمانی گذشت که مابین طلوع فجر و طلوع شمس هفتاد پیامبر را کشتند و آنگاه در بازارهایشان به خرید و فروش می نشستند ، آن سان که گویی هیچ چیز رخ نداده است ! و خدا نیز ایشان را تا روز مؤاخذه مهلت داد . » اما وای از آن مؤاخذه ای که خداوند خود اینچنین اش توصیف کرده است : اخذ عزیز مقترن .

آه یاران ! اگر در این دنیای وارونه ، رسم مردانگی این است که سر بریده مردان را در تشت طلا نهند و به روپیان هدیه کنند ... بگذار اینچنین باشد . این دنیا و این سر ما !

فصل دوم: کوفه



راوی

ای تشنگان کوثر ولایت! ببایید ... من سرچشمہ را یافته ام . وا اسفا! باطن قبله را رها کرده اید و بر گرد دیوارهایی سنگی می چرخید؟ ببایید ... باطن قبله اینجاست . به خدا ، اگر نبود که خداوند خود اینچنین خواسته ، می دیدی کعبه را که به طواف امام آمده است و حجرالاسود را می دیدی که با او بیعت می کند . مگر نه اینکه انسان کامل ، غایت تکامل عالم است ؟ ... ای امت آخر ! بر شما چه رفتہ است ؟ مگر تا کجا می توان درمحاق غفلت و کوری فرو شد که خورشید را نشناخت ؟ معاویه مرده است و یزید بر خلافت خویش از مردم بیعت می گیرد . آیا می توان دست بیعت به یزید داد و آنگاه باز هم به جانب قبله نماز گزارد ؟ یزید که قبله نمی شناسد ، یزید که نماز نمی گزارد . چه رفتہ است شما را ای امت آخر ؟ ... مکه ، مدینه ، بصره ... دمشق . آیا در این دیار خاموشان زنده ای باقی نمانده است که سحر شیطان او را از خویشتن نربوده باشد ؟ آیا کسی هست که روح خویش را به شیطان نفروخته باشد ؟ وامحمد! چرا هیچ دستی و علمی ازهیچ جا به یاری حق بلند نمی شود ؟ آیا همه دست ها را بریده اند ؟ زبان ها را نیز ؟ پس چرا هیچ فریادی به دادخواهی برنخاسته است ؟ حضرت امام حسین از روز جمعه سوم شعبان که قافله عشق به مکه رسیده است تا هشتم ذی الحجه که مکه را ترک خواهد کرد ، چهارماه و چند روز در این شهر توقف داشته است ... چهار ماه و چند روز . نه ، واقعه آن همه شتاب زده روی نداده است که کسی فرصت اندیشیدن در آن را نیافته باشد ... و اب این همه ، ازهیچ شهری جز کوفه ندایی برنخاست . ما کوفیان را بی وفای دانیم ، مظہر بی وفایی ، و این حق است؛ اما آیا نباید پرسید که از کوفه گذشته ، چرا از مکه و مدینه و بصره و دمشق نیز دستی به یاری

حق از آستین بیرون نیامد جز آن هفتادو چند تن که شنیده اید و شنیده ایم ؟ اگر نیک بیندیشیم ، شاید انصاف این باشد که بگوییم باز هم کوفیان ! که در آن سرزمین اموات ، جز از کوفه جنبشی برنخاست ؛ باز هم کوفیان ! فصل انجمام رسیده و قلب ها نیز یخ زده بود . حیات قلب در گریه است و آن « قتیل العربات » کشته شد تا ما بگرییم و ... خورشید عشق را به دیار مردہ قلب هایمان دعوت کنیم و برف ها آب شوند و فصل انجمام سپری شود . مدینه، سرزمین انصار مقصد هجرت رسول اکرم، رضا به هجرت فرزند و رسول خدا داد و خاموش ماند. آیا راست است که چون مرکز خلافت از مدینه به کوفه انتقال یافت ، مدینه الرسول آسوده از دغدغه خاطر ، تن به تن آسایی و عافیت طلبی سپرد ؟ و اگر حق جز این است ، چرا آنگاه که حسین مدینه را به قصد مکه ترک گفت ، واکنشی آنچنان که شایسته است از مردم دیده نشد؟... مکه نیز خود را به تغافل سپرد و کناره گرفت و منتظر ماند تا کار به پایان رسد . در بصره نیز جز دو قبیله از قبایل پنجگانه شهر ، امام را پاسخی شایسته نگفتند و آن دو قبیله نیز تا خود را به صحرای کربلا برسانند ، کار از کار گذشته بود . اما دمشق ، از آغاز ، قلمرو معاویه بن ابی سفیان و والیانی از زمره او بود و آنان در طول این سالها با دغل بازی کار را بدانجا کشیده بودند که عداوت مردم شام با علی بن ابی طالب صبغه ای دینی یافته بود... و بالاخره کوفه - چه آهنگ ناخوشایندی دارد این نام ، و چه بار سنگینی از رنج با خود می آورد ! باری به سنگینی همه رنج هایی که علی (ع) از کوفیان کشید ... بگذار رنج های زهرا و حسن و حسین را نیز بر آن بیفزاییم ؛ باری به سنگینی همه رنجی که در این آیه مبارکه نهفته است : لقد خلقنا الانسان فی کبد . آه چه رنجی !

در کتاب « پس از پنجاه سال » درباره کوفه و کوفیان آمده است :

چون معاویه از ابن کوا پرسید مردم شهرهای اسلامی چگونه خلق و خوبی دارند ، وی درباره مردم کوفه گفت : « آنان با هم در کاری متفق می شوند ، سپس دسته دسته خود را از آن بیرون می کشند ». از سال سی و ششم هجری تاسال هفتاد و پنجم که عبدالملک بن مروان ، حاجاج را بر این شهر ولایت داد و او با سیاست خشن و بلکه وحشتناک خود نفسها را در سینه صاحبان آن خفه کرد ، سالهای اندکی را می توان

دید که کوفه از آشوب و درگیری و دسته بندی برکنار بوده است. به خاطر همین تلون مزاج و تغییر حال آنی است که معاویه به بیزید سفارش کرد اگر عراقیان هر روز عزل عاملی را از تو بخواهند بپذیر ، زیرا برداشتن یک حاکم ، آسان تر از روبه رو شدن با صدهزار شمشیر است و گویا پایان کار این مردم را به روشنی تمام می دید که وقتی درباره حسین(ع) به او وصیت می کرد، گفت : « امیدوارم آنان که پدر تو را کشتند و برادر او را خوار ساختند گزند وی را از تو بازدارند.» می توان گفت : بیشتر مردم کوفه که علی را در جنگ بصره یاری کردند، سپس در نبرد صفين در کنار او ایستادند برای آن بود که می خواستند مرکز خلافت اسلامی از حجاز به عراق منتقل شود تا با بدست آوردن این امتیاز بتوانند ضرب شستی به شام نشان دهند . رقابت شامی و عراقی تازگی نداشت ... همین که معاویه مرد، کوفه دانست که فرصتی مناسب برای اقدامی تازه بدست آمده است. بدون شک در این هنگام گروهی نه چندان اندک از مسلمانان پاکدل در این شهر زندگی می کردند که از دگرگون شدن سنت پیامبر به ستوه آمده بودند و در دل رنج می برdenد و می خواستند امامی عادل برخیزد و بدعتهای چندین ساله را بزداید، اما اکثریت قوی اگر هم چنین ادعایی داشتند سرپوشی بود برای انتقام از شکستهای گذشته و از جمله شکست در نبرد صفين ، و کینه کشی یمانی از مضري ...

در همین روزها که دمشق نگران بیعت نکردگان حجاز بود ، در کوفه حوادثی می گذشت که از طوفانی سهمگین خبر می داد . شیعیان علی که در مدت بیست سال حکومت معاویه صدها تن کشته داده بودند و همین تعداد و یا بیشتر از آنان در زندان بسر می برد ، همین که از مرگ معاویه آگاه شدند ، نفسی براحتی کشیدند . ماجراجویانی هم که ناجوانمردانه علی(ع) را کشتند و گرد پرسش را خالی کردند تا دست معاویه در آنچه می خواهد باز باشد - و به حکم من اعان ظالم‌سلطه الله عليه همین که معاویه به حکومت رسید و خود را از آنان بی نیاز دید به آنها اعتنای درستی نکرد ؛ از فرصت استفاده کردند و در پی انتقام برآمدند ، تا کینه ای که از پدر در دل دارند ، از پسر بگیرند . دسته بندیها شروع شد . شیعیان علی در خانه سلیمان بن صرد خزاعی گرد هم آمدند ، سخنرانی ها آغاز شد. میزبان که سرد و گرم روزگار را چشیده و بارها رنگ پذیری همشهريان خود را دیده بود گفت : « مردم ! اگر مرد کار نیستید و بر جان خود می ترسید ، بیهوده

این مرد را مفریبید!» از گوشه و کنار فریادها بلند شد که : «ابداً ابداً ما از جان خود گذشتیم ، با خون خود پیمان بستیم که یزید را سرنگون خواهیم کرد و حسین را به خلافت خواهیم رساند!» سرانجام نامه نوشتند : «سپاس خدا را که دشمن ستمکار ترا در هم شکست . دشمنی که نیکان امت محمد را کشت و بدان مردم را برسرکار آورد . بیت المال مسلمانان را میان توانگران و گردنکشان قسمت کرد. اکنون هیچ مانعی در راه زمامداری تو نیست . حاکم این شهر (نعمان بن بشیر) در کاخ حکومتی بسر می برد. ما نه با او انجمن می کنیم و نه در نماز او حاضر می شویم .» تنها این نامه نبود که چندین تن از شیعیان پاک دل و یک رنگ حسین برای او فرستادند. شمار نامه ها را صدها و بلکه هزارها گفته اند . اما در همان روزها که پیکی از پس پیکی از کوفه به مکه می رفت و چنانکه نوشه اند گاه یک پیک چند نامه با خود همراه داشت ، نامه برانی و هم میان کوفه و دمشق در رفت و آمد بودند و نامه هایی با خود همراه داشتند که در آن به یزید چنین نوشه شده بود «اگر کوفه را می خواهی باید حاکمی توانا و با کفایت برای این شهر بفرستی چه نعمان بن بشیر مردی ناتوان است، یا خود را به ناتوانی زده است .» متأسفانه تاریخ متن همه آن نامه ها را که به مکه و دمشق فرستاده شده و نیز نام امضاکنندگان آن را ، برای ما ضبط نکرده است . اگر چنین اسنادی را در دست داشتیم یا اگر آن نامه ها تا امروز مانده بود ، مطمئناً می دیدیم که گروهی بسیار به خاطر محافظه کاری و ترس از روز مبادا زیر هر دو دسته از نامه ها را امضا کرده اند . شمار نامه ها تا آنجا که افزایش یافت که امام از پاسخ ناگزیر شد . امام حسین(ع) بر همان پیمانی عمل کرد که خداوند از انبیا و اوصیای ایشان و علماء در امر به معروف و نهی از منکر ستانده است. آری ، حضور یاران حق حجت را تمام می کند ... اما آیا امام مردم کوفه را نمی شناخته است؟ آیا او فراموش کرده بود که پدرش از مردم کوفه چه کشیده است؟

دواوی

آن کدام رنج طاقت فرسایی است که چاه ها را رازدار ناله های علی(ع) کرده است؟ هیچ دیده ای که نخل ها بگریند؟ ... هرگز غروب هنگام در نخلستان های کوفه بوده ای؟ گویی هنوز صدای بعض آلد امام علی(ع) از فاصله قرن ها تاریخ به گوش می رسد که با مردم کوفه می گوید: « یا اشباه الرجال و لا رجال ...

- ای نامردمان مردم نما ، ای آنان که همچون اطفال در عالم رویاهای خویش غرقه اید و عقلتان همچون نوعروسان تازه به حجله رفته است ! دوست داشتم که شما را هرگز نمی دیدم و نمی شناختم که مرا از آن جز ندامت و اندوه نصیبی نرسیده است . خداوند مرگتان دهد که قلبم را سخت چرکین کرده اید و سینه ام را از غیظ آکنده اید ... چون در ایام تابستان شما را به جنگ فراخواندم ، گفتید اکنون در بحبوحه خرمایزان است ، بگذار تا گرما کمی پایین افتد ! و چون در زمستان شما را گسیل داشتم ، گفتید اکنون چله زمستان است ، بگذار تا سوز و سرما فرو نشیند ! و این بهانه ها همه تنها برای فرار از سرما و گرماست . شما که از سرما و گرمای اینچنین می گریزید ، از شمشیر دشمن چگونه خواهید گریخت ؟...» مگر امام فراموش کرده بود که کوفیان با برادرش امام حسن مجتبی چه کردند ؟ از یک سو گردآورد او را گرفتند و از دیگر سو برای معاویه نامه نوشتند که اگر می خواهی ، حسن را دست بسته نزد تو می فرستیم ! آری ، امام کوفیان را می شناخت ، اما امام ، در ادای آن عهد ازلی . هرگز مأذون نیست که حجت ظاهر را رها کند . چگونه می توان همه آن هزاران نامه را نادیده انگاشت و حکم بر تأویل کرد ؟ و از آن گذشته ، اگر امام به دعوت کوفیان اعتماد نکند چه کند ؟ آیا می توان با یزید دست بیعت داد و باز هم به جانب قبله نماز گزارد ؟ مفهوم صلح با یزید چه می توانست باشد ؟ معاویه بن ابی سفیان خلافت را با حکم شورای حکمیت غصب کرده بود . اما یزید چه ؟ با این بدعت تازه که خلافت را به سلطنت موروثی تبدیل می کرد چه باید کرد ؟ آیا امام خود را به یمن برساند و آنجا ، ایمن از شر یزید ، دل به حیات دنیا خوش دارد و امت محمد را به بنی امیه واگذارد ؟ چاره چیست ؟ معاویه بن ابی سفیان یزید را توصیه کرده است که امام حسین(ع) را به خودش وانگذارد . یا باید با یزید بیعت کرد و بر این بدعت تازه در حاکمیت اسلام مهر تأیید نهاد و تاریخ آینده را سراسر به بی راهه ای ظلمانی و بی سرانجام کشاند ، و یا از بیعت با یزید سرباز زد ؛ و در این صورت ، آیا باید رمه را به گرگی که خود را به چهره شبانان آراسته است واگذاشت و گریخت ؟

راوی

خون حسین و اصحابش کهکشانی است که بر آسمان دنیا راه قبله را می نمایند. بگذار اصحاب دنیا ندانند .
کرم لجن زار چگونه بداند که بیرون از دنیایی که او تن می پرورد ، چیست؟ زمین و آسمان او همان است ،
و اگر او را از آن لجن زار بیرون کشند ، می میرد. امت محمد را آن روز جز حسین ملجاً و پناهی نبود. چه
خود بدانند و چه ندانند ، چه شکر نعمت بگزارند و چه نگزارند . واقعه عاشورا دروازه ای از نور است که آنان
را از ظلم آباد یزیدیان به نورآباد عشق رهنمون می شود... اگر نبود خون حسین ، خورشید سرد می شد و
دیگر در آفاق جاودانه شب نشانی از نور باقی نمی ماند... حسین چشمها خورشید است .

شمار نامه ها تا آنجا افزایش یافت که حجت ظاهر تمام شد و امام را ناگزیر داشت که پاسخ دهد : « سخن
شما این بود که ما را پیشوایی نیست و مرا انتظار می کشید که به سوی شما بیایم ، شاید که خداوند بدین
سبب شما را بر حق و هدایت گرد آورد. اکنون برادر و عموزاده ام را که سخت مورد وثوق من است به سوی
شما گسیل می دارم ، تا مرا از صدق آنچه درنامه های شمام است بیاگاهاند و اگر اینچنین شد ، زود است که
به جانب شما شتاب کنم . به جان خود سوگند می خورم که امام آن کسی است که در میان مردم بر کتاب
خدا حکم کند و مجری عدالت باشد ، حق را بپاید و خود را برآنچه مرضی خداست حفظ کند .» امام این
نامه را به « مسلم بن عقیل » سپرد و او را همراه با « قیس بن مسهر صیداوی » روانه کوفه ساخت . آیا باید
همه آنچه را که بر این دو مظلوم رفت باز گوییم؟ مسلم بن عقیل با همه دشواری هایی که در راه داشت و
ذکر آنها به درازا می کشد به کوفه رسید، اما با فاصله چند روز عبیدالله بن زیاد نیز خود را به کوفه رساند.
نوشته اند : « مسلم به کوفه درآمد و درخانه مختار بن ابی عبیده ثقیل سکونت کرد . شیعیان دسته دسته به
خانه مختاری آمدند و او نامه حسین را برای آنان می خواند و آنان می گریستند و بیعت می کردند .
مورخان شیعه و سنی در شمار بیعت کنندگان به اختلاف سخن گفته اند و بعضی به راه مبالغه رفته اند .
رقم بیشتر ، تمام مردم کوفه و کمتر از آن یکصد هزار و هشتاد هزار و کمترین رقم دوازده هزار نفر است ...
{مسلم } وقتی استقبال مردم شهر را دید به حسین نوشت : به راستی مردم این شهر گوش به فرمان و در
انتظار رسیدن تواند .» این آغاز کار بود و اما پایان آن را شنیده اید ! جاسوسان که عبید الله را از نهانگاه
مسلم خبر دادند ، عبیدالله « هانی بن عروه » را به قصر کشاند و او را واداشت که مسلم را تسليم کند . هانی

استنکاف کرد و مجروح و خون آلود به زندان افتاد... مسلم دانست که دیگر درنگ جایز نیست و باید ازنهانگاه بیرون آید و جنگ را آغاز کند . جارچیان شعار « یا منصور آمت » دادند. و یاران مسلم از هر سوی گرد آمدند. مسلم آنها را به دسته هایی چند تقسیم کرد و هر دسته ای را به یکی از بزرگان شیعه سپرد . دسته ای از این جمعیت به سوی قصر ابن زیاد هجوم برداشت ... « ابی مخنف » از « یونس بن اسحق » و او از « عباس جدلی » روایت کرده است که گفت: « ما چهار هزار نفر بودیم که همراه با مسلم بن عقیل برای دفع ابن زیاد به قصر الاماره هجوم برداشیم، اما هنوز بدانجا نرسیده بودیم که سیصد نفر شدیم ... مردم با شتاب پراکنده می شدند و مسلم را وا می گذاشتند ، تا آنجا که زن ها می آمدند و دست پسران یا برادران خویش را می گرفتند و به خانه می برداشتند و مردان نیز می آمدند و فرزندان خویش را می گفتند که سر خویش گیرید و بروید که فردا چون لشکر شام رسید ، در برابر ایشان تاب نخواهیم آورد ... و کار بدینسان گذشت تا هنگام نماز شد . آنگاه که مسلم نماز مغرب را در مسجد ادا کرد از آن جماعت جز سی تن با او نمانده بودند و آن سی تن نیز بعد از نماز پراکنده شدند تا آنجا که مسلم چون پایی از باب کنده بیرون نهاد هیچ کس با او نبود . شاید در این روایت ، عباس جدلی کار را به اغراق کشانده باشد تا از تنهایی و غربت مسلم در کوفه تصویری هرچند در دنیاک تر بسازد ، چرا که ما می دانیم از اصحاب کربلایی امام عشق که در عاشورا با او به شهادت رسیدند ، بودند مردانی چون « حبیب بن مظاہر » و « مسلم بن عوسمجه » که در کوفه نیز مسلم را همراهی می کردند ... اما چه شد که چون مسلم بن عقیل از مسجد بیرون آمد ، هیچ کس با او نبود؟ خدا می داند . روایات در این باره گویایی ندارند. اما آنچه که از پاسخ گفتن به این سؤال مهم تر است ، این است که ما بدانیم چرا مردم کوفه با آن شتاب از گرد مسلم پراکنده شدند . چنان که نوشته اند ، در آن ساعت که مردم قصر الاماره را در محاصره گرفتند ، تنها سی تن از قراولان و بیست تن از سران کوفه و خانواده‌ی ابن زیاد در آنجا بودند . چه شد که این جمعیت چند هزار نفری نتوانستند کار را یکسره کنند و آن همه درنگ کردند که ... گاه نماز مغرب رسید و آن شد که شد ؟ برای پاسخ دادن به این سؤال باید مردم کوفه را شناخت . آنچه از بازنگری تاریخ کوفه برمی آید این است که مردم کوفه همواره در برابر امیران ستمکار ناتوان بوده اند ، اما نرم خوبی را همیشه با درشتی پاسخ داده اند :

عاجز و مسکین هر چه ظالم و بدخواه

ظالم و بدخواه هر چه عاجز و مسکین

روحیه ای که بنیان وجود خوارج در خاک آن پا گرفته است ، بیش از همه در مردم کوفه ظهر دارد : جهالت ، زودخشمی ، ظاهرگرایی و ظاهر بینی ، تذبذب و تردید و هیجان زدگی ، خشوع شرک آمیز در برابر ظلمه و تکبر در برابر مظلوم ، عجلانه و بی تدبیر گام پیش نهادن و تسليم در برابر ندامت ... آن همه شتاب زده پای در عمل می نهادند که فرصتی برای تفکر و تدبیر باقی نمی ماند و چه زود کارشان به پشیمانی می کشید ؛ و عجبا که برای جبران این پشیمانی نیز به راه هایی می افتادند که بازگشتی نداشت ! عبیدالله بن زیاد چه نیک این مردم را می شناخت . شیوه کار او در این واقعه برای همه تاریخ بسیار عبرت انگیز است . جماعتی از اشراف را که در اطرافش بودند به میان مردم فرستاد تا آنان را از سپاه موهوم شام بترسانند :

«مگر نمی دانید که سپاه شام در راه است؟ بترسید از آنکه لشکریان شام بر شما مسلط شوند . آنان را که می شناسید ؛ دشمنی دیرینه آنان را که با خود می دانید . وای اگر آنان بر شما تسلط یابند ! خشک و تر را می سوزانند و زنان و دختران شما را در میان خویش قسمت می کنند ». و آتش شایعه چه زود در میان بیشه زار خشک گسترده می شود ! وقتی مردمی اینچنین اند ، دیگر چه نیازی است که این زیاد دست به اسلحه برد ؟ سپاه موهوم شام ! آن هم در آن هنگامه ای که شام هنوز از اضطراب مرگ معاویه به خود نیامده ، نگرانی حجاز و مصر نیز بر آن افزون گشته است ... و هیچ عاقلی نبود که بیندیشد : گیریم که اینچنین سپاهی نیز در راه باشد ، کی به کوفه خواهد رسید ؟ یک ماه دیگر ، بیست روز دیگر ؟

حیله این زیاد کارگر افتاد و جمعیت از گرد مسلم پراکنده شدند . مسلم تنها ماند ، اگر چه از اصحاب عاشورایی امام حسین ، بودند مردانی که آن روز در کوفه می زیستند و هنوز به موكب عشق الحق نیافته بودند : عبدالله بن شداد ارجی ، هانی بن هانی سبیعی ، سعید بن عبدالله حنفی ، حبیب بن مظاہر ، مسلم بن عوسجه و ... آنها بعدها نشان دادند که از آن پایمردی که تا آخرین لحظه در کنار مسلم بمانند و بجنگند

، برخوردار بوده اند . چه شد که مسلم آن همه تنها وغیرب ماند که گذارش به خانه « طوعه » « کنیز آزاد شده اشعت بن قیس و زوجه « اسد خضرمی » بیفتند ؟ هر آن سان که بود ، ابن زیاد از نهانگاه مسلم آگاه شد و « محمد بن اشعت بن قیس » را که از سرهنگان معتمد او بود همراه با « عبیدالله بن عباس سُلمی » و هفتاد تن از قبیله قیس فرستاد تا مسلم را بگیرند و بیاورند . مسلم چون صدای پا و شیشه اسبان را شنید ، دانست که چه روی داده است و خود شمشیر کشیده بیرون آمد تا اهل خانه را از گزند سپاهیان ابن زیاد در امان دارد و چون پای بیرون گذاشت و دید کوفیان را که از فراز بام ها ، با سنگ و رسته هایی آتش زده از نی بر او حمله ور شده اند ، با خود گفت : « آیا این هنگامه برای ریختن خون فرزند عقیل بر پا شده است ؟ اگر اینچنین است ، پس ای نفس بیرون شو به سوی مرگی که از او گریزگاهی نیست ... » مسلم را به بام قصر بردنده و گردن زدند و بدنش را به زیر افکندند. هانی بن عروه را نیز ... دست بسته به بازار بردنده و به قتل رساندند ، در حالی که می گفت : « الی الله المنقلب والمعاد اللهم الی رحمتك و رضوانك - بازگشت به سوی خداست ... معبودا ، اینک به سوی رحمت و رضوان تو بال می گشایم ». بعد از آن به فرمان ابن زیاد ، « عبدالاعلی کلبی » و « عاره بن صلحت ازدی » را نیز که از یاوران مسلم در قیام کوفه واژ شجاعان شهر بودند ، به قتل رساندند . آنگاه جنازه مطهر مسلم و هانی را در کوچه و بازار بر زمین کشاندند و در محله گوسفند فروشان به دار کشیدند ... قیام مسلم در کوفه در روز هشتم ذی الحجه بود ، که آن را » یوم الترویه « گویند ، و شهادتش در روز عرفه ، چهارشنبه نهم ذی الحجه ... امام اکنون در راه کوفه است و دو تن از فرزندان مسلم بن عقیل (عبدالله و محمد) نیز با او همراهند. آه ! نزدیک بود که فراموش کنم ؛ اگر روایت « اعثم کوفی » درست باشد ، اکنون دختر سیزده ساله مسلم نیز در راحله عشق همسفر دختران امام حسین(ع) است.

فصل سوم : مناظره عقل و عشق



راوی

آماده باشید که وقت رفتن است

عقل می گوید بمان و عشق می گوید برو... واین هر دو، عقل و عشق را، خداوند آفریده است تا وجود انسان در حیرت میان عقل و عشق معنا شود. در روز هشتم ذی الحجه، یوم الترویه، امام حسین آگاه شد که عمر و بن سعید بن عاص با سپاهی انبوه به مکه وارد شده است تا او را مخفیانه دستگیر کنند و به شام برند و اگر نه ... حرمت حرم امن را با خون او بشکنند. آنان که رو به سوی قبله خویش نماز می گزارند معنای حرمت حرم امن راچه می دانند؟ کعبه آنان که در مکه نیست تا حرمت حرم مکه را پاس دارند؛ کعبه آنان قصر سبزی است در دمشق که چشم را خیره می کند. آنجا بهشتی است که در زمین ساخته اند تا آنان را از بهشت آسمانی کفایت کنند... واز آنجا شیطان بر قلمرو گناه حکم می راند، بر گمگشتنگان برهوت وهم ، بر خیال پرستانی که در جوار بهشت لایتناهای رضوان حق، سر به آخر غرایز حیوانی و دل به مرغزارهای سبزنمای حیات دنیا خوش داشته اند ، حال آنکه این همه ، سرابی است که از انکاس نور در کویر مرده دل های قاسیه پیدا آمده است . کعبه قبله احرار است . رستگان از بندگی غیر؛ اما اینان بت خویشن را می پرستند . امام برای اعمال حج احرام بسته است و لکن اینان احرام بسته اند تا شمشیرهای آخته خویش را از چشم ها پنهان دارند ... شکستن حرمت حرم خدا برای آنان که کعبه را نمی شناسند چندان عظیم نمی نماید و اگر با آنان بگویی که امام حسین(ع) برای پرهیز از این فاجعه مکه را ترک گفته است در شگفت خواهند آمد... اما آن که می داند حرم خدا نقطه پیوند زمین و آسمان است ، درمی یابد که شکستن حرمت حرم آن همه عظیم است که چیزی را با آن قیاس نمی توان کرد. بلا در کمین نزول بود و ابرهای سیاه از همه سو ، شتابان ، بر آسمان دره تنگ مکه گرد می آمدند و فرشتگان همه آسمان ها در انتظار کلام « کُن » بی قرار بودند ؛ و اذا قضى امرا فلنما يقول له کن فيكون . در میان « کُن » و « يكُون » تنها همین « فا » (ف) فاصله است ، و آن هم در کلام ، نه در حقیقت . آیا امام که خود باطن کعبه است ، اذن خواهد داد که این بدعت عظیم واقع شود و حرمت حرم باخون او شکسته شود؟ ... خیر.

امام حج را با نیت عمره مفرده به پایان بردن و آنگاه عزم رحیل را با کاروانیان در میان نهادند «الحمد لله ، ماشاءالله و لا قوه الا بالله و صلی الله علی رسوله ... مرگ ، بر بنی آدم ، چون گردن آویزی بر گردن دختری زیبا آویخته است ، و چه بسیار است وله و اشتیاق من به دیدار اسلام ، {چون} اشتیاق یعقوب به دیدار یوسف ؛ و برای من قتلگاهی اختیار شده است که اکنون می بینم که بند بند مرا گرگان بیابان ، بین نواویس و کربلا از هم می درند و از من شکمبه های خالی و انبان های گرسنه خویش را پر می کنند .» «گریزگاهی نیست از آنچه بر قلم تقدیر رفته است . رضایت خدا ، رضایت ما اهل بیت است ؛ بر بلایش صبر می ورزیم و او نیز با ما در آنچه پاداش صابرین است وفا خواهد کرد . اگر پود از جامه جدا شود ، اهل بیت نیز از رسول خدا جدا خواهند شد ... آنان در حظیره القدس با او جمع خواهند آمد ، چشمش بدانان روشن خواهد شد و بر وعده ای که بدانان داده است وفا خواهد کرد . اکنون آن که مشتاق است تا خون خویش را در راه ما بذل کند و نفس خود را برای لقای خدا آماده کرده است ... پس همراه با عزم رحیل کند که من چون صبح شود به راه خواهم افتاد . ان شاءالله «.

راوی

صبح شد و بانگ الرحیل برخاست و قافله عشق عازم سفر تاریخ شد . خدایا ، چگونه ممکن است که تو این باب رحمت خاص را تنها بر آنان گشوده باشی که در شب هشتم ذی الحجه سال شصتم هجری مخاطب امام بوده اند ، و دیگران را از این دعوت محروم خواسته باشی ؟ آنان را می گوییم که عرصه حیاتشان عصری دیگر از تاریخ کره ارض است . هیهات ما ذلک الظن بک - ما را از فضل تو گمان دیگری است . پس چه جای تردید ؟ راهی که آن قافله عشق پای در آن نهاد راه تاریخ است و آن بانگ الرحیل هر صبح در همه جا بر می خیزد . واگر نه ، این راحلان قافله عشق ، بعد از هزار و سیصد چهل و چند سال به کدام دعوت است که لبیک گفته اند ؟

الرحیل ! الرحیل !

اکنون بنگر حیرت میان عقل و عشق را !

اکنون بنگر حیرت عقل و جرأت عشق را ! بگذار عاقلان ما را به ماندن بخوانند ... راحلان طریق عشق می دانند که ماندن نیز در رفتن است . جاودانه ماندن در جوار رفیق اعلی ، و این اوست که ما را کشکشانه به خویش می خواهد.

«ابوبکر عمر بن حارث »، «عبدالله بن عباس» که در تاریخ به «ابن عباس» مشهور است، عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عمر و بالآخره محمد بن حنیفه ، هر یک به زبانی با امام سخن از ماندن می گویند ... و آن دیگری ، عبدالله بن جعفر طیار ، شوی زینب کبری ، از «یحیی بن سعید» ، حاکم مکه ، برای او امان نامه می گیرد... اما پاسخ امام در جواب اینان پاسخی است که عشق به عقل می دهد ؛ اگر چه عقل نیز اگر پیوند خویش را با سرچشمۀ عقل نبریده باشد ، بی تردید عشق را تصدیق خواهد کرد . محمد بن حنیفه که شنید امام به سوی عراق کوچ کرده است، با شتاب خود را به موكب عشق رساند و دهانه شتر را در دست گرفت و گفت «: یا حسین ، مگر شب گذشته مرا وعده ندادی که بر پیشنهاد من بیندیشی؟» محمد بن حنیفه ، برادر امام ، شب گذشته او را از پیمان شکنی مردم عراق بیم داده بود و از او خواسته بود تا جانب عراق را رها کند و به یمن بگریزد .

امام فرمود: « آری ، اما پس از آنکه از تو جدا شدم ، رسول خدا به خواب من آمد و گفت : ای حسین ، روی به راه نه که خداوند می خواهد تو را در راه خویش کشته بیند.» محمد بن حنیفه گفت «: انا لله وانا اليه راجعون»...

راوی

عقل می گوید بمان و عشق می گوید برو ؛ و این هر دو ، عقل و عشق را ، خداوند آفریده است تا وجود انسان در حیرت میان عقل و عشق معنا شود، اگرچه عقل نیز اگر پیوند خویش را با چشمۀ خورشید نبرد ، عشق را در راهی که می رود ، تصدیق خواهد کرد ؛ آنجا دیگر میان عقل و عشق فاصله ای نیست . عبدالله بن جعفر طیار ، شوی زینب کبری(س (نیز دو فرزند خویش - «عون» و «محمد» - را فرستاد تا به

موکب عشق بپیوندند و با آن دو ، نامه ای که در آن نوشته بود : « شما را به خدا سوگند می دهم که از این سفر بازگردی . از آن بیم دارم که در این راه جان دهی و نور زمین خاموش شود . مگرنه اینکه تو سراج مُنیر راه یافتگانی ؟ » ... و خود از عمروبن سعید بن عاص درخواست کرد تا امان نامه ای برای حسین بنویسد و او نوشت .

راوی

عجب ! امام مأمن کره ارض است و اگر نباشد ، خاک اهل خویش را یکسره فرو می بلعد ، و اینان برای او امان نامه می فرستند ... و مگر جز در پناه حق نیز مأمنی هست ؟ عقل را ببین که چگونه در دام جهل افتاده است ! و عشق را ببین که چگونه پاسخ می گوید : « آن که مردم را به طاعت خداوند و رسول او دعوت می کند هرگز تفرقه افکن نیست و مخالفت خدا و رسول نکرده است . بهترین امان ، امان خداست . و آنکس که در دنیا از خدا نترسد ، آنگاه که قیامت برپا شود در امان او نخواهد بود . و من از خدا می خواهم که در دنیا از او بترسم تا آخرت را در امان او باشم » ...

عبدالله بن جعفر طیار بازگشت ، اگرچه زینب کبری(س) (و دو فرزند خویش - عون و محمد - را در قافله عشق باقی گذاشت .

راوی

یاران ! این قافله ، قافله عشق است و این راه که به سرزمین طف در کرانه فرات می رسد ، راه تاریخ است و هر بامداد این بانگ از آسمان می رسد که : الرحیل ، الرحیل . از رحمت خدا دور است که این باب شیدایی را بر مشتاقان لقای خویش بیندد . ای دعوت فیضانی است که علی الدوام ، زمینیان را به سوی آسمان می کشد و ... بدان که سینه تو نیز آسمانی لا یتناهی است با قلبی که در آن ، چشممه خورشید می جوشد و گوش کن که چه خوش ترنمی دارد در تپیدن ؛ حسین ، حسین ، حسین ، حسین . نمی تپد ، حسین حسین می کند . یاران ! شتاب کنید که زمین نه جای ماندن ، که گذرگاه است ... گذر از نفس به سوی

رضوان حق . هیچ شنیده ای که کسی در گذرگاه ، رحل اقامت بیفکند؟... و مرگ نیز در اینجا همان همه با تو نزدیک است که در کربلا ، و کدام ایسی از مرگ شایسته تر ؟ که اگر دهر بخواهد با کسی وفا کند و او را از مرگ معاف دارد ، حسین که از من و تو شایسته تر است . الرحیل ، الرحیل ! یاران شتاب کنید .

فصل چهارم: قافله عشق در سفر تاریخ



راوی

قافله عشق در سفر تاریخ است و این تفسیری است بر آنچه فرموده اند: کل یوم عاشورا و کل ارضِ کربلا... این سخنی است که پشت شیطان را می لرزاند و یاران حق را به فیضان دائم رحمت او امیدوار می سازد.

... و تو ، ای آن که در سال شصت و یکم هجری هنوز در ذخایر تقدیر نهفته بوده ای و اکنون ، در این دوران جاهلیت ثانی و عصر توبه بشریت ، پای به سیاره زمین نهاده ای ، نومید مشو ، که تو را نیز عاشورایی است و کربلایی که تشنۀ خون توتست و انتظار می کشد تا تو زنجیر خاک از پای اراده ات بگشایی و از خود و دلبستگی هایش هجرت کنی و به کهف حَصِین لازمان و لامکان ولایت ملحق شوی و فراتر از زمان و مکان ، خود را به قافله سال شصت و یکم هجری برسانی و در رکاب امام عشق به شهادت رسی... یاران! شتاب کنید ، قافله در راه است . می گویند که گناهکاران را نمی پذیرند ؟ آری ، گناهکاران را در این قافله راهی نیست ... اما پشمیمانان را می پذیرند . آدم نیز در این قافله ملازم رکاب حسین است ، که او سرسلسله خیل پشمیمانان است ، و اگر نبود باب توبه ای که خداوند با خون حسین میان زمین و آسمان گشوده است ، آدم نیز دهشت زده و رها شده و سرگردان ، در این برهوت گمگشتگی وا می ماند . « زهیر بن قَینَبَجْلَی » را که می شناسید ! مردانی از قبیله « بنی فراره » و « بجیله » گویند : « آنگاه که ما همراه با زهیرین قین بجلی از مکه بیرون آمدیم... در راه ناگزیر با کاروان حسین بن علی همسفر شدیم . » آنها می گویند که : « ما را

ناگوارتر از آنکه با او در جایی هم منزل شویم ، هیچ چیز نبود... چرا که زهیر از هواداران عثمان بن عفان خلیفه سوم بود . « ما در این سو و حسین در آن سو اردو زدیم . برسفره غذا نشسته بودیم که فرستاده ای از جانب حسین(ع) آمد و سلام کرد و با زهیر گفت :با عبدالله الحسین مرا فرستاده است تا تو را به نزد او دعوت کنم و ما هر آنچه را که در دست داشتیم ، انداختیم و خموش نشستیم ، آنچنان که گویا پرنده ای بر سر ما لانه ساخته است . » « ابی مخنف » گوید : از « دَلَّهُمْ » دختر « عُمَرُو » که همسر زهیر بود ، اینچنین روایت شده است : « من به زهیر گفتم : آیا فرزند رسول(ص) خدا تو را دعوت می کند و تو از رفتن امتناع می ورزی ؟ سبحان الله ! بهتر نیست که به خدمتش بروی ، سخنش را بشنوی و سپس بازگردی ؟ زهیر با ناخشنودی پذیرفت و رفت ، اما دیری نگذشت که با چهره ای درخشان بازگشت و فرمود تا خیمه اش را بکنند و راحله اش را نزدیک امام حسین(ع) بردند . آنگاه مرا گفت که تو را طلاق می گوییم ؛ از این پس آزادی و مرا حقی بر گردن تو نیست ، چرا که نمی خواهم تو نیز به سبب من گرفتار شوی . من عزم کرده ام که به حسین(ع) بپیوندم و با دشمنانش نبرد کنم و جان در راهش بیازم . سپس مهر مرا پرداخت و به یکی از عموزاده هایش واگذاشت تا مرا به خانواده ام برساند ... آنگاه به یارانش گفت : از شما هر که می خواهد ، مرا پیروی کند ، و اگر نه ، این آخرین دیدار ماست . بگذارید تا حدیثی را از سال ها پیش ، آنگاه که در سرزمین « بلنجر » از بلاد خزر نبرد می کردیم برای شما نقل کنم ... از سلمان فارسی ، که چون ما را از کثرت غنایمی که به چنگ آورده بودیم خشنود دید ، فرمود : اگر امروز اینچنین خشنود شده ای ، آن روز که سور جوانان آل محمد(ص) را درک کنی و در رکاب او شمشیر زنی ، تا کجا خشنود خواهی شد ؟ یاران ! اکنون آن تقدیر محظومی که انتظار می کشیدم مرا دریافته است و باید شما را وداع گوییم . » و از آن پس ، زهیر بن قین بجلی نیز به خیل عاشوراییان پیوست . « عبدالله » پسر « سلیم » و « مذری » پسر « مشمعل » که هر د و از طایفه « بنی اسد » بوده اند ، گفته اند که ما چون از مناسک حج فارغ شدیم در این اندیشه بودیم که هر چه سریع تر خود را به کاروان حسین برسانیم و بنگریم که سرانجام کارش به کجا خواهد کشید . شتاب کردیم و چون در منزل « زَرَود » خود را به آن حضرت رساندیم ، مردی از اهالی کوفه را دیدیم که با دیدن کاروان حسین بن علی(ع) به بیراوه زد تا با او رودر رو نشود . امام که ایستاده بود تا او را

ببیند ، دل از او برد و به راه افتاد . ولکن ما خود را به او رساندیم تا از اخبار کوفه جویا شویم . از قبیله اش پرسیدیم و چون دانستیم که او نیز از بنی اسد است سؤال کردیم : « در کوفه چه خبر بود ؟ » و او پاسخ داد : « من کوفه را ترک نکردم مگر آنکه دیدم کشته های مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را که در بازار بر زمین می کشند . » بازگشتم و همپای کاروان امام آمدیم تا شامگاهی که در منزل « ثعلبیه » فرود آمد . فرصتی شد که به خدمت او رسیدیم و عرض کردیم : « رحمت خداوند بر شما باد ! ... ما را خبری است که اگر بخواهی آشکارا و یا پنهانی بر تو بازگو کنیم . »

امام نگاهی به اصحاب خویش انداخت و جواب داد : « من چیزی از ایشان پنهان ندارم . » گفتیم : « آن سوار را که دیروز غروب هنگام در منزل زرود از شما کناره گرفت به یاد می آورید ؟ ... او مردی بود از قبیله بنی اسد ، خردمند و راستگو ، که ما را از آنچه در کوفه گذشته است خبر داد ... می گفت که هنوز از کوفه خارج نشده ، دیده است جنازه های مسلم و هانی را که در بازار بر زمین می کشیده اند . » امام فرمود : « انا لله وانا اليه راجعون ، رحمت خدا بر ایشان باد ! » و این سخن را چند بار تکرار کرد .

گفتیم : « از همین منزل بازگردید . ما در کوفیان نمی بینیم که به یاری شما قیام کنند و چه بسا که شمشیرهایشان را به سوی شما بگردانند . » امام (ع) نگاهی به پسران عقیل کرد و از آنان پرسید که رأی شما در شهادت پدرتان مسلم چیست . آنان گفتند : « والله ما بازنگردم مگر انتقام خون او را بازگیریم و یا همچون او به شهادت رسیم . » امام رو به ما کرده و فرمود : « بعد از آنها خیری در حیات نیست . » ... و ما دانستیم که امام هرگز از قصد خویش باز نخواهد گشت . کاروان عشق شب را در آن منزل بیتوهه کردند . سحرگاهان به فرموده امام آب بسیار برداشتند و کوچ کردند تا منزلگاه « زُباله » ، که در آنجا امام را خبر رسید که قیس بن مسهر نیز به شهادت رسیده است . در بعضی از مقاتل تردید کرده اند که آیا نام این فرستاده امام ، قیس بن مسهر بوده است و یا « عبد الله بن يقطر » (برادر رضایی امام) ، لکن در نحوه شهادت این مظلوم اختلافی در مقاتل وجود ندارد . او را از طمار قصر به زیر افکنده اند و سرش را « عبدالملک بن عُمیر » ، قاضی کوفه از تن جدا کرده است .

راوی

اکنون هنگام آن است که در قافله امام ، صف اصحاب عاشورایی از فرصت طلبان ابن الوقت و بادگرایان جدا شود، چرا که دیگر همه می دانند کوفه در تسخیر ابن زیاد است. از کوفه نسیم مرگ می وزد، نسیمی که بوی خون گرفته است... اما هنوز راه های بازگشت مسدود نیست و بیابان ، وادی حیرتی است که از اختیار انسان تا جبروت حق گسترده است . برای آنان که دل به امام نسپرده اند، این وادی ، عرصه بی فردای دهشتی طاقت فرساست . اما برای اصحاب عاشورایی امام عشق ... آنها در کوی دوست منزل گرفته اند واينچنین، از زمان و مکان و جبر واختیار گذشته اند ... این باد نیست که بر آنان می وزد؛ آنها هستند که برباد می وزند . آنها از اختیار خویش گذشته اند تا جز آنچه او می فرماید اراده ای نکنند و چون اينچنین شد ، جبروت حق از آئينه اختیار تو ساطع می شود . آئينه را رسم اين است که «انا الشمس» بگويد ، اما تو او را اذن مده تا اين «انا» را حجاب «هو» کند .

در منزلگاه زباله ، امام حسین(ع) کاروان را گردآورد و عهد خویش را از آنان برداشت و آنان را به اختیار خویش واگذاشت که بروند یا بمانند . آمده است که در اینجا مردم با شتاب از کنار او پراکنده شدند و رفتند و جز همان اصحاب عاشورایی - که می شناسی - دیگر کسی با او نماند .

راوی

ای دل! تو چه می کنی؟ می مانی یا می روی؟ داد از آن اختیار که تو را از حسین جدا کند ! این چه اختیاری است که برای روی آوردن بدان باید پشت به اراده حق نهاد ؟ ای دل! نیک بنگر تا قلّاده دنیا ا برگردنشان ببینی و سررشه قلّاده را ، که در دست شیطان است . آنان می انگارند که این راه را به اختیار خویش می روند ، غافل که شیطان اصحاب دنیا را با همان غراییزی که در نفس خویش دارند می فریبد. قافله عشق از منزلگاه «شراف» نیز گذشت. اول روز را که آزار گرما کمتر است ، همچنان رفتند . نزدیک ظهر ، امام شنید که یکی از یارانش تکبیر می گوید. فرمود: «الله اکبر، اما تو برای چه تکبیر گفتی؟» گفت : «

نخلستانی به چشمم رسیده است .«... اما آنچه او دیده بود ، نخلستان نبود؛ «حر بن یزید ریاحی » بود همراه به هزار سوار که می آمد تا راه بر کاروان بیند. چیزی نگذشت که گردن اسبان نمودار شد . نیزه هایشان گویی شاخ زنبورهای سرخ ، و پرچم هایشان گویی بال سیاه گُراب بود.

راوی

از این سوی، آنک ، سپاه فاجعه نزدیک می شود... اما از دیگر سوی ، این سیاره سرگردان حُر است که در مدار کهکشانی اش با شمس وجود حسین اقتران می یابد و لاجرم ، جاذبه عشق او را به مدار یار می کشاند . امام کاروان خویش را به جانب کوه «ذو حُسم » کشاند تا از راه آنان کناره گیرد و چون به دامنه کوه ذو حُسم رسیدند و خیمه ها را برافراشتند ، حربن یزید نیز با هزار سوار از راه رسید ، سرآپا پوشیده در سلاح ، تا آنجا که جز چشمانش دیده نمی شد . امام پرسید : «کیستی؟» و حر پاسخ گفت : «حر بن یزید » امام دیگر باره پرسید: «با مایی یا بر ما؟» و حر پاسخ گفت : «بل علیکم » آنگاه امام چون آثار تشنگی را در آنان دید ، بنی هاشم را فرمود که سیرا بشان کنند ؛ خود و اسبانشان را . «علی بن طعان محاربی » گوید:«من آخرین نفر از لشکر حُر بودم که از راه رسیدم ، هنگامی که راویه ها بسته بودند و امام بر در خیمه نشسته بود . مرا گفت : راویه را بخوابان . چون من مراد او را در نیافتم بار دیگر فرمود: شتر را بخوابان . شتر را خوابانیدم ، اما از شدت عطش نتوانستم که آب بیاشامم . امام فرمود : دَر مشک را برگردان . و چون من باز کلام او را در نیافتم ، خود برخاست و لب مشک را برگرداند و مرا سیراب کرد ...»

راوی

این حسین است ، سریسله تشنگان ، که دشمن راسیراب می کند... اما هنوز ، گاه آن نرسیده است که غزل تشنگ کامی کربلا بسراییم... حربن یزید نشان داده است که دروغگو نیست . او در جواب امام که خورجین آکنده از نامه های مردم کوفه را در برابر او ریخته بود ، می گوید : «ما از زمرة آنان نیستیم که این نامه ها را نوشته اند !» حُر را در همه روایات مربوط به واقعه کربلا باصفاتی چون صداقت، شجاعت ، ادب و

حفظ حرمت اهل بیت و مخصوصاً فاطمه زهرا(س) ستوده اند... و اصلاً وقایع کربلا خود شاهدی است برآنکه چراغ فطرت آزادگی و حق جویی هنوز در باطن حر، محجوب تیرگی گناه نگشته است و به خاموشی نگراییده . اما هنوز جای این پرسش باقی است که انسانی اینچنین را با دستگاه حکومتی ارباب جور چه کار؟ چگونه می توان به منصبی که حُر در دارالاماره کوفه داشت راه یافت و باز آنچنان ماند که حُر مانده بود؟ « آزادگی » که با پذیرش ولایت ظالمان در یک جا جمع نمی شود!

داوی

راستی را که تحلیل وقایع تاریخ سخت دشوار است . سرّ دشواری کار ، در پیچیدگی های روح آدمی است . وقتی که مه در عمق دره ها فرو می نشیند ، اگر چه تاریکی کامل نیست، اما آفتاب پنهان است و چشم انسان جز پیش پای خویش را نمی بیند . اگر نباشد اینکه آفریدگار، ما را در کشاکش ابتلائات می آزماید ، عاداتمان را متبدل می سازد و شیاطین پنهان در زوایای تاریک درون را در پیشگاه عقل رسوا می دارد، چه بسا که در این غفلت پنهان همه عمر را سر می کردیم و حتی لحظه ای به خود نمی آمدیم . آنچه حُر را در دستگاه بنی امیه نگه داشته ، غفلت است ... غفلتی پنهان . شاید تعبیر « غفلت در غفلت » بهتر باشد ، چرا که تنها راه خروج از این چاهِ غفلت آن است که انسان نسبت به غفلت خویش تذکر پیدا کند . هر انسانی را لیله القدری هست که در آن ناگزیر از انتخاب می شود و حُر رانیز شب قدری اینچنین پیش آمد ... « عمر بن سعد » رانیز ... من و تو را هم پیش خواهد آمد . اگر باب یا لیتنی کنت معکم هنوز گشوده است، چرا آن باب دیگر باز نباشد که : لعن الله امه سمعت بذلك فرضیت به ؟ حرجفت : « من از آنان که برای شما نامه نوشته اند نیستم . ما مأموریم که از شما جدا نشویم مگر آنکه شما را به کوفه نزد عبید الله بن زیاد بردۀ باشیم .» امام فرمود : « مرگ از این آرزو به تو نزدیک تر است .» و یاران را گفت تا برخیزند و زین بر اسب ها نهند و زنان و کودکان را در محمول ها بنشانند و راه مراجعت پیش گیرند . این سخن در بسیاری از تواریخ آمده است ، اما به راستی آیا امام قصد مراجعت داشته اند ؟ هر چه هست ، در اینکه لشکریان حر تاخته اند و بر سر راه او صف بسته اند ، تردید نیست . امام می فرماید : « ثکلتک امک ! ما ترید منی ؟ - مادرت در عزای

تو بگرید، از من چه می خواهی؟ «آنچه حر بن یزید در جواب امام گفته، سخنی است جاودانه که او را استحقاق توبه بخشیده است. روزنه‌ای از نور است که به سینه حر گشوده می‌شود و سفره ضیافتی است که عشق را به نهانخانه دل او می‌همان می‌کند. حر گفت: «هان والله! اگر جز تو عرب دیگری این سخن را بر زبان می‌آورد، در هر حال، دهان به پاسخی سزاوار می‌گشودم. کائناً ما کان: هر چه بادا باد... اما والله مرا حقی نیست که نام مادر تو را جز به نیکوترين وجه بر زبان بیاورم.» جمله ارباب مقاتل و مورخین حر بن یزید را بر این سخن ستوده اند و حق نیز همین است. سخن، ثمره گلبوته دل است و حر را ببین که از دهانش یاس و یاسمن می‌ریزد. این سخن ریحانی از ریاحین بهشت است که از گلبوته ادب حر برآمده.

... آنگاه حر چون دید که امام بر قصد خویش سخت پای می‌فشارد و نزدیک است که کار به مجادله بینجامد، از امام خواست که راهی را میان کوفه و مدینه در پیش گیرد تا او از ابن زیاد کسب تکلیف کند، راهی که نه به کوفه منتهی شود و نه به مدینه بازگردد. در بعضی از تواریخ هست که حر بن یزید در ادامه این سخن افزوده است: «همانا این نکته را نیز هشدار می‌دهم که اگر دست به شمشیر برد و جنگ را آغاز کنید، بی تردید کشته خواهید شد.» و امام در پاسخ او فرموده است: «آیا مرا از مرگ می‌ترسانید، و مگر بیش از کشتن من نیز کاری از شما ساخته است؟ شأن من، شأن آن کس نیست که از مرگ می‌ترسد. چقدر مرگ در راه وصول به عزت و احیای حق، سبک و راحت است! مرگ در راه عزت، نیست مگر حیات جاوید و حیات با ذلت، نیست مگر موتی که نشانی از زندگانی ندارد. آیا مرا از مرگ می‌ترسانی؟ هیهات، تیرت به خط رفت و ظنی که درباره من داشتی به یأس رسید. من آن کسی نیستم که از مرگ بترسم، نفس من بزرگتر از آن است و همتم عالی تر از آن که از ترس مرگ زیر بار ظلم بروم و مگر بیش از کشتن من نیز کاری از شما ساخته است؟ مرحبا برکشته شدن در راه خدا، اگر چه شما بر هدم مجد من و محظوظ و شرفم قادر نیستید و اینچنین، مرا از کشته شدن ابایی نیست.» قافله عشق آمد، تا هنگام نماز صبح به «بیضه» رسید که منزلگاهی است میان «عذیب الہجانات» و «واقصه»؛ حر بن یزید نیز با سپاهش ... عجبا آنان نماز را با امام به جماعت می‌گزارند! اگر او را در نماز به مقتدا بی پذیرفته اند، پس دیگر چه داعیه‌ای بر جای می‌ماند؟

راوی

اگر کسی بینگارد که جدایی دین از سیاست تفکری است خاص این عصر ، دراشتباه است. باید و ببیند که اینجا نیز، نیم قرنی پس از حجه الوداع ، همان انگار باطل حاکم است . حکام جور را در همه طول تاریخ چاره ای نیست جز آنکه داعیه دار این اندیشه باشند، اگر نه ، مردم فطرتاً پیشوایان دین را به حکومت می پذیرند و حق هم همین است . اما در اینجا نکته ظريف دیگری نیز هست. ظاهر دین ، منفک از حقیقت آن هرگر ابا ندارد که با کفر و شرک نیز جمع شود و اصلاً وقتی که دین از باطن خویش جدا شود، لاجرم به راهی اینچنین خواهد رفت .

امام حسین(ع) بعد از ادای فریضه صبح بار دیگر فرصتی یافت تا با سپاهیان حُر به سخن بایستد : « ایها الناس ! همانا رسول خدا فرموده است: کسی که دیدار کند سلطان جائزی را که حرام الله را حلال کرده است ، عهد او را شکسته و در میان بندگانش ، مخالف با سنت رسول الله ، با ظلم و جنایت حکم می راند و بر او با فعل و قول قیام نکند، حق است بر خدا که او را در همان دوزخی که مدخل آن سلطان جائز است وارد کند . زنهار که اینان نیز به اطاعت شیطان گراییده اند و از اطاعت رحمان روی بر تافته اند، زمین را به فساد کشیده اند و حدود را معطل نهاده اند و خراج مسلمین را تاراج کرده اند ، حرام الله را حلال داشته اند و حلال او را حرام . و اکنون من از هر کس دیگری شایسته ترم . ای کوفیان ! اگر هنوز هم بر آن بیعتی که با من بسته اید استوارید و راه رشد خویش را باز یافته اید ، پس این منم ، حسین بن علی فرزند فاطمه ، دخت رسول الله ، جان من و جان شما ، اهل من و اهل شما ؛ و منم بر شما اسوه ای حسنی که باید از آن تبعیت کنید، و اگر نه ، اگر پیمان خویش را بریده اید و بیعت مرا از گردنتان بازگرفته اید ، این از شما عجیب نیست ، چرا که شما با پدر و برادر عموزاده ام مسلم نیز اینچنین کردید. فریب خورده است آنکه به شما اعتماد کند ، که در حظ خویش از سعادت به خط ارفته اید و نصیب خویش را ضایع کرده اید. آن که پیمان بریده است باید پذیرای عاقبت آن نیز باشد که به او بازخواهد گشت و امیدوارم که به زودی خداوند مرا از شما بی نیاز کند ... » کاروان حسین(ع) همچنان به راه خویش می رود تا منزلگاه « قصر بنی مقاتل » ...

آنجاست که یک بار دیگر شب را فرود آمده اند تا در ساعات آخر شب باز مشک ها را پر آب کنند و رحل بردارند . «عقبه بن سمعان» گوید : هنوز از قصر بنی مقاتل چندان فاصله نگرفته بودیم که آوای استرجاع امام در گوش شب پیچید : انا لله و انا اليه راجعون و الحمد لله رب العالمين ... و چند بار تکرار شد . کلام « استرجاع » نشانه‌ی آن است که قائل را امری عظیم پیش آمده است . مگر امام را چه پیش آمده بود ؟

حضرت علی اکبر خود را شتابان به موکب امام رساند تا علت این امر را دریابد . امام فرمود: «هم اکنون خواب لمحه‌ای مرا در ریود وسواری بر من ظاهر شد که می گفت : این قوم می روند و مرگ نیز با آنان همراهی میکند . دانستم این خبر مرگ ماست که می دهنند .» علی اکبر پرسید: « خدا بد نیاورد ، مگر ما بر حق نیستیم ؟» و امام فرمود : « آری ، والله که ما جز به راه حق نمی رویم . » علی اکبر گفت : « اگر اینچنین است ، چه باک از مردن در راه حق ؟» و آن همه این سخن در جان امام شیرین نشست که فرمود: « خداوند تو را از فرزندی جزایی عطا کند که هیچ فرزندی را از جانب پدر عطا نکرده باشد .» چون کاروان عشق در کشاکش آن بیراهه ای که به سوی کوفه می پیمودند به نینوا رسید ، سواری را دیدند که از افق کوفه می آید ... بر اسبی اصیل ، با کمانی بر شانه . او « مالک بن نسر کنده » بود که از کوفه می آمد . و چون نزدیک شد ، حُر و یارانش را سلام گفت و امام را اعتنایی نکرد . نامه ای از ابن زیاد برای حُر آورده بود که : « اما بعد ، هر جا که این نامه به تو رسید کار را برحسین سخت و تنگ کن و مگذار فرود آید جز در زمینی بی آب و علف ... و بدان که این فرستاده من مأمور است که از تو جدا نشود و همواره نگران باشد تا این امر را به انجام برسانی .» « یزید بن زیاد بن مهاجر کنده » که یکی از اصحاب عاشورایی امام بود و خود را پیش از حُر به کاروان عشق رسانده بود ، به فرستاده ابن زیاد گفت: « ثکلتک امک ... مادرت بر تو بگرید ، به چه کار آمده ای ؟» جواب داد : « به کاری که اطاعت از پیشوایم باشد و عمل بر پیمان بیعتی که با او بسته ام .» یزید بن مهاجر کنده گفت : « عصيان آفریدگارت کرده ای و اطاعت از امامت ، اما در طریق هلاکت خویش ننگ و جهنم خریده ای که امام پلید تو مصدق این کلام الهی است که وجعلناهم ائمه یدعون الى النار . او تو را به سوی آتش می برد .» آنجا سرزمین خشک و بی آب و علفی بود در نزدیکی نینوا ، اما کربلا هم نبود؛ اگر چه کربلا را نیز « عشق » کربلا کرد . حُر بن یزید از امام خواست که در همان جا فرود

آیند . امام گفت : « ما را بگذار که در یکی از قریه های نزدیک فرود آییم ، نینوا ، غاصریه و یا شفیه . » حُر که هنوز « حُر » نگشته بود ، گفت : « نه ، نمی توانم ؛ این مرد را به مراقبت من گماشته اند . » زهیر بن قین گفت : « ای فرزند رسول الله ، جنگ با اینان سهل تر از جنگ با کسانی است که از این پس به مقابله ما می آیند . » و حسین فرمود : « من نیستم آن که جنگ را آغاز کند . »

راوی

قافله عشق به سرمنزل جاودان خویش نزدیک می شود... و این عاقبت کار عشق است . موکب امام به هر سوی که می رفت ، به سوی دیگرش سوق می دادند تا روز پنجشنبه دوم محرم سال شصت و یکم هجری به کربلا رسید .

فصل پنجم: کربلا



امام ابیتاد و خطبه ای کربلایی خواند : « اما بعد... می بینید که کار دنیا به کجا کشیده است ! جهان تغییر یافته ، منکر روی کرده است و معروف چهره پوشانده و از آن جز ته مانده ظرفی ، خرد نانی و یا چراگاهی کم مایه باقی نمانده است . » « زنها ! آیا نمی بینید حق را که بدان عمل نمی شود و باطل را که از آن نهی نمی گردد تا مؤمن به لقای خدا مشتاق شود ؟ پس اگر اینچنین است ، من در مرگ جز سعادت نمی بینم و در زندگی با ظالمان جز ملالت . مردم بندگان حلقه به گوش دنیا هستند و دین جز بر زبانشان نیست ؛ آن را تا آنجا پاس می دارند که معايش ایشان از قبل آن می رسد ، اگر نه ، چون به بلا امتحان شوند ، چه کم هستند دینداران . »

راوی

آه از رنجی که در این گفته نهفته است ! و اما سرالاسرار این خطبه در این عبارت است که «**لَيَرْغَبَ الْمُؤْمِنُ فِي لَقَاءِ رَبِّهِ - تَأْمَدُ مُؤْمِنٌ بِهِ لِقَاءِ خَدَا مُشْتَاقًا شَوْدَه**». یعنی دهر بر مراد سفلگان می چرخد تا تو در کشاکش بلا امتحان شوی و این ابتلاءات نیز پیوسته می رسد تا رغبت تو در لقای خدا افزون شود... پس ای دل ، شتاب کن تا خود را به کربلا برسانیم! می گویی : مگر سر امام عشق را بر نیزه ندیده ای و مگر بوی خون را نمیشنوی ؟ کار از کار گذشته است . قرن هاست که کار از کار گذشته است ... اما ای دل ، نیک بنگر که زبان رمز ، چه رازی را با تو باز می گوید :**كُلَّ أَرْضَ كَرْبَلَا وَ كُلَّ يَوْمِ عَاشُورَا**. یعنی اگرچه قبله در کعبه است، اما فَإِنَّمَا تُولَّوَا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ . یعنی هر جا که پیکر صد پاره تو بر زمین افتاد ، آنجا کربلاست ؛ نه به اعتبار لفظ و استعاره ، که در حقیقت . و هر گاه که عَلَمْ قیام تو بلند شود عاشوراست ؛ باز هم نه به اعتبار لفظ و استعاره . و اگر آن قافله را قافله عشق خواندیم در سفر تاریخ ، یعنی همین .

لیرغب المؤمن فی لقاء ربھ ... عجب رازی در این رمز نهفته است ! کربلا آمیزه کرب است و بلا ... و بلا افق طلعت شمس اشتیاق است . و آن تشنگی که کربلاییان کشیده اند ، تشنگی راز است. و اگر کربلاییان تا اوچ آن تشنگی - که می دانی - نرسند ، چگونه جانشان سرچشمہ رحیق مختوم بهشت شود؟ آن شراب طهور که شنیده ای بهشتیان را می خورانند ، میکده اش کربلاست و خراباتیانش این مستانند که اینچنین بی سروdest و پا افتاده اند . آن شراب طهور را که شنیده ای ، تنها تشنگان راز را می نوشانند و ساقی اش حسین است ؛ حسین از دست یار می نوشد و ما از دست حسین .

الا يا ايها الساقی ادر کأساً و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

عمر بن سعد ای وقار نخست مایل نبود که امر میان او و امام حسین(ع) به پیکار کشد... هر کسی را لیله القدری هست که در آن ناگزیر ازنتخاب خواهد شد و عمر سعد را نیز ساعتی اینچنین فراخواهد رسید . اما

اکنون او می گریزد و دهر نیز در کمینش ، که او را به این لیله القدر بکشاند. عمر بن سعد فرزند سعد ابی وقاص است ، فاتح قادسیه ، و یکی از آن ده تنی که می گویند رسول خدا هنگام مرگ از آنان رضایت داشته است . هنوز نیم قرن از رحلت رسول خدا نگذشته ، این پسر سعد ابی وقاص است که در برابر فرزند رسول الله(ص) و وصی او ایستاده است . ابن سعد تلاشی بسیار کرد تا کارش به پیکار با حسین بن علی(ع) نکشد ، اما دهر هیچ کس را نا آزموده رها نمی کند ؛ صبورانه در کمین می نشیند تا تو را به دام امتحان درآرد و کارت را یکسره کند که ان ربك لبالمرصاد . از گفت و گوهایی که پیش از تاسوعا بین ابی سعد و امام گذشته است خوب می توان دریافت که او کیست . امام می فرماید : « مگر از خدای پروا نداری ؟ خدایی که معادت به سوی اوست . عزم پیکار بامن کرده ای حال آنکه مرا نیک می شناسی و می دانی که فرزند کیسمم . بیا و این قوم را واگذار و با من همراه شو تا به خدا نزدیک شوی . » ابن سعد گاهی مایملکش را بهانه کرد و گاهی خانواده اش را ... تا اینکه امام امید از او بازگرفت و برخاست که بازگردد در حالی که می گفت : « چه می اندیشی ؟ آیا نمی دانی که به زودی تو را در بستر خواهند کشت و در قیامت نیز رحمت خدا از تو دریغ خواهد شد ؟ امیدوارم که از گندم عراق جز اندک زمانی بهره مجویی . » و این سخن دامی است که دهر در کمین ابن سعد گسترده است تا لب به تمسخر بگشاید که : « اگر به گندم دست نیافتم ، جو که هست ! » و با این سخن به پرتگاه لعنت خدا در افتاد . آیا هنوز عمر سعد را امید نجاتی هست ؟ تلاش امام برای آنکه عمر سعد را از ورطه ای که در آن گرفتار افتاده بود نجات بخشد به جایی نرسید . در تاریخ ها آمده است که امام تا پیش از عصر تاسوعا بارها با او به گفت و گو نشست و اگر چه از آنچه در این دیدارها گذشته است جز همان مختصر که ذکر شد هیچ چیز نمی دانیم ، اما سیره سیاسی امام حسین(ع) از آنچنان روشنایی و صفاتی برخوردار است که هیچ جای شبیه ای باقی نمی گذارد .

راوی

پر روشن است که امام حسین(ع) در مرداب وجود عمر سعد به جست و جوی کدام گوهر نابی آمد است : شاید در این مرداب که روزگاری با اقیانوس های آزاد پیوند داشته است هنوز نشانی از حیات باشد، شاید در این مدفن تاریکی که عمر سعد فطرت الهی خوبیش را در آن به خاک سپرده است هنوز روزنه ای رو به آفتاب گشوده باشد . امام آفتاد کرامتی است که خود را از ویرانه ها نیز دریغ نمی کند. آسمان را دیده ای که چگونه در گودال های حقیر آب نیز می نگرد؟ آب را دیده ای که چگونه پست ترین دره ها را نیز از یاد نمی برد؟ چگونه می توان کار پاکان را قیاس از خود گرفت ؟ امام رابا خداوند عهدی است که غیر او را در آن راهی نیست ، و بر همین پیمان است که امام پای می فشارد . نه ، این راز نه رازی است که با من و تو درمیان نهند . ولایت امام بر مخلوقات ولایت خداست، یعنی همه ذرات عالم ، از پای تا سر ، بقایشان به جذبه عشقی است که آنان را به سوی امام می کشد، اما خود از این جذبه بی خبرند . اگر او کشکشانه ما را به کوی دوست نکشد و بر پای خوبیش رهایمان کند، یاران ، همه از راه باز می مانیم . آسمان را دیده ای که از او بلندتر هیچ نیست ، اما در گودال های حقیر آب نیز می نگرد؟ امام در مرداب وجود عمر سعد در جست و جوی نشانی از دریاست، دریای آزاد ، دریایی که به اقیانوس راه دارد. زهیر بن قین هر چند خود نمی خواست، اما امام آن عهد فراموش شده را با او تازه کرد.

عمر سعد نمی خواست که کار او با امام به پیکار بینجامد . این حقیقت از مطلع نامه ای که برای ابن زیاد نگاشته معلوم است : « خداوند آتش را خاموش کرد و اتفاق برقرار شد و کار امت به صلاح آمد . ». با این همه قصد دارد که باطن خوبیش را از ابن زیاد کتمان کند. اما ابن زیاد زیرک تراز آن بود که فریب عمر سعد را بخورد و گفت : « این نامه مرد خیرخواهی است که امیر خوبیش را اندرز گفته و دل بر قوم خوبیش سوزانده است ». دست تقدیر همه لوازم را یکجا گرد آورده است تا آنچه باید، به انجام رسد . « شمر بن ذی الجوشن » نیز حاضر است تا ابن زیاد را با سخنان خوبیش در آنچه قصد کرده است تشجیع کند... اگر خداوند انسان را رها کند ، دهر نیز با او همداستان می شود. اما به راستی مگر تا کجا می توان شرور بود که خداوند انسان را در کاری اینچنین رشت یاری کند؟ شمر از جانب ابن زیاد مأمور شد تا امریه او را به عمر سعد برساند و اگر آن شوربخت از جنگ با حسین سرباز زد، خود به جای او بنشیند و عمر سعد را گردن بزنند و سرش را برای

ابن زیاد بفرستد . او نامه ابن زیاد را به عمر سعد رساند و منتظر ماند تا جواب آن را دریافت کند. ابن زیاد نوشته بود : « من تو را به جانب حسین نفرستاده ام که دست از او برداری و وقت را بیهوده بگذرانی . بنگر که اگر حسین و اصحابش تسليم رأى من شدند ، آنان را به مسالمت نزد من گسیل دار و اگر نه ... برآنان حمله بر و خونشان را بریز و پیکرشان را مُثله کن که حق آنها این است . آنگاه که حسین کشته شد، او را زیر سم ستوران بینداز و بر سینه و پشتیش اسب بتاز ، که ناسپاس است و مخالف . من می دانم که این کار پس از مرگ او را زیانی نخواهد رساند ، اما عهد کرده ام که با او اینچنین کنم . چنان که به امر ما عمل کنی ، پاداش پاداش کسی است که مطیع فرمان بوده است ، و اگر نه ، از مقام خود کناره گیر و امر لشکر را به شمر بن ذی الجوشن بسپار که باقی را او خود می داند . »

عمر بن سعد به روشنی دریافت که شمرین ذی الجوشن در این میانه چه کرده است . او می دانست که حسین بن علی تسليم نخواهد شد . این جمله ای است که از او در وصف حسین نقل کرده اند که خطاب به شمر گفته است : « والله همان دلی را که علی داشت در میان دو پهلوی پرسش نهاده اند .» آنگاه فرماندهی لشکر پیاده را به او سپرد و آماده جنگ شد .» شامگاه تاسوعا عمر بن سعد چون قصد کرد که حمله آغاز کند فریاد کرد : « يا خیل الله ، اركبی و ابشری ! - لشکر خدا سوار شوید؛ مژده باد شما را به بهشت .» و عجبًا! این همان کلامی است که پدرش سعد ابی وقار در جنگ قادسیه بر زبان آورده بود . آیا به راستی عمر بن سعد نمی داند که چه می کند ، یا خود را به نادانی زده است؟

راوی

هنوز نیم قرن از حجه الوداع نگذشته ، امت محمد(ص) تیغ بر اوصای او کشیده اند و با نام اسلام ، قلب اسلام را که امام است ، می درند! اجسامشان به جانب قبله نماز می گزارند ، اما ارواحشان هنوز همان اصنامی را می پرستند که ابراهیم شکسته بود. اجسامشان به جانب قبله نماز می گزارند، اما ارواحشان با باطن قبله که امامت است، پیکار می کنند. جاھلیت ریشه در درون دارد و اگر آن مشرک بت پرست که در

درون آدمی است ایمان نیاورد ، چه سود که بر زبان لا اله الا الله براند؟ آنگاه جانب عدل و باطن قبله را رها می کندو خانه کعبه را عوض از صنمی سنگی می گیرد که روزی پنج بار در برابرش خم و راست شود و سالی چند روز گردآگردش طوف کند. و ای کاش تا همین جا بستده می کرد و قلب قبله را با تیغ نمی درید! عجب! جهان را ببین که چه سان وارونه می شود! افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی امن یمشی سویا علی صراط مستقیم؟

فصل ششم: ناشئه الیل



راوی

اینک زمین در سفر آسمانی خویش به عصر تاسوعا رسیده است و خورشید از امام اذن گرفته که غروب کند . دیگر تا آن نبأ عظیم ، اندک فاصله ای بیش نمانده است و زمین و آسمان در انتظارند . فرات تشنه است و بیابان از فرات تشنه تر و امام از هر دو تشنه تر . فرات تشنه مشکهای اهل حرم است و بیابان تشنه خون امام و امام از هر دو تشنه تر است؛ اما نه آن تشنگی که با آب سیراب شود... او سرچشمہ تشنگی است ، و می دانی ، رازها را همه ، در خزانه مکتومی نهاده اند که جز با مفتاح تشنگی گشوده نمی شود . امام سرچشمہ راز است و بیابان طف ، عرصه ای که مکنونات حجاب تکوین را بی پرده می نماید . مگر نه اینکه اینجا را عالم شهادت می نامند ؟ و مگر از این فاش تر هم می توان گفت؟

غروب تاسوعا نزدیک استو امام بر مدخل سراپرده راز ، تکیه بر شمشیر زده و در ملکوت می نگرد . عمر سعد فرمان داده است : « یاخیل الله بر مرکب ها سوار شوید ؛ بشارت باد شما را به بهشت !... » و آن گمگشتگان برهوت وهم ، سپاه شیطان ، بر اسب ها نشسته اند تا به اردوی آل الله حمله برنند ، و هیاهوی آنان بادیه را سراسر از هول آکنده است . زینب کبری خود را به خیمه امام رساند و او را دید بر در خیمه ، تکیه بر شمشیر

زده ، چشم بر هم نهاده است. رسول الله آمده بود تا او را بشارت دیدار دهد . امام سربرداشت و به گنجینه دار عالم رنج نگریست : « رسول الله (ص) را به خواب دیدم که می گفت : زود است که به ما الحاق خواهی یافت . ». ... و طور قلب زینب از این تجلی در خود فرو ریخت.

راوی

آل کسا در انتظار خامس خویشند ، تا روز بعثت به غروب عاشورا پایان گیرد و خورشید رحمت نبوی در افق خونین تاریخ غروب کند و شب آغاز شود... شب نقمتی که در باطن رحمت حق پنهان بود؛ شبی دراز و دیجور؛ شب ظلمتی که نور تنها از اختران امامت می گیرد، و چقدر این اختران از کره زمین دورند ! و ماییم اینجا ، بر این سفینه سرگردان آسمانی ، در سفری دراز و دشوار... در سفری هزار و چهارصد ساله . اختران نورند، نور مطلق ؛ این تویی که اینجا ، بر کرانه آسمان ، در شب دریغ نور، و امانده ای و بال شکسته ، و جز سوسویی دور به تو نمی رسد . اما در باطن ، این نقمت نیز فرزند رحمتی است که از میان رنج و خون پای بر سیاره زمین می نهد... سیاره رنج ! و این تویی اکنون، مسافر سفر بلند شب که در اشتیاق روز، چشم به افق طلوع دوخته ای و انتظار می کشی . اگر شب نبودو اگر شب ، آن همه بلند و ژرف نبود ، این اشتیاق نبود. گل وجود آدمی خاک فقر است که با اشک آمیخته اند و در کوره رنج پخته اند. زینب کبری گنجینه دار عالم رنج است . او را اینچنین بشناس ! او محمول گرانبارترین رنج هایی است که در این مبارکه نهفته : لقد خلقنا الانسان فی کبد. او وارث بیت الاحزان فاطمه است و بیت الاحزان قبله رنج آدمی است .

امام چون دریافت که عمر سعد قصد دارد حمله را آغاز کند، عباس بن علی را فرستاد که آن شب را از آنان مهلت بخواهد . عمر سعد پاسخی نگفت و ایستاد. « عمر و بن حجاج زُبیدی » روی به آنان کرد و گفت : « سبحان الله ! والله اگر اینان از ترکان و یا دیلمیان بودند و چنین می خواستند ، بی تردید می پذیرفتیم . اکنون چگونه رواست که این مهلت را از خاندان محمد دریغ داریم ؟ » مشهور است که می گویند امام حسین (ع) به عباس بن علی فرموده است : « اگر می توانی ، یک امشبی را از آنان مهلت بگیر... خدا می داند که من چقدر نماز را ، و کثرت دعا و استغفار را دوست می دارم . »

راوی

مگر امام را به این یک شب چه نیازی است که اینچنین می گوید؟ کیست که این راز را بگشاید؟... اصحاب عشق را رنجی عظیم در پیش است . پای بر مسلح عشق نهادن ، گردن به تیغ جفا سپردن ، با خون کویر تشنه را سیراب کردن و ... دم بر نیاوردن ! اگر ناشئه لیل نباشد، این رنج عظیم را چگونه تاب می توان آورد؟ یا ایها المزمول - قم الیل ... انا سنلقی علیک قولا ثقیلا. رسول نیز آن قول ثقیل برگرده قیام لیل نهاد . با این همه ، بار روحی بر آن جلوه اعظم خدا نیز سنگین می نشست . سَبِّح طویل روز ناشئه لیل می خواهد ، اگرنه ، انسان را کجا آن طاقت است که این رنج عظیم را تحمل کند؟ اما چرا شب؟ و مگردر شب چه سرّ نهفته است که درروز نیست و خراباتیان چگونه بر این راز آگاهی یافته اند؟ شب سراپرده راز و حرم سرّ عرفاست و رمز آن را بر لوح آسمان شب نگاشته اند - اگر بتوانی خواند. جلوه ملکوتی ایمان نوراست و با این چشم که چشم اهل آسمان است ، زمین آسمان دیگری است که به مصابیح وجود مؤمنین زینت یافته است. شب عرصه تجلای روح عارف است ، اگر چه روزها را مُظہر غیر است و خود مخفی است ، و دراین صفت ، عارف اختران را ماند.

امام ، نزدیک غروف آفتتاب ، اصحاب خویش را گرد آورد تا با آنان سخن بگوید . حضرت علی بن الحسین ، با آن همه که بیمار بوده است ، خود را به نزدیکی جمع یاران کشاند تا سخنان امام را بشنود:

«اما بعد... به راستی من نه اصحابی را بهتر و وفادارتر از اصحاب خویش می شناسم و نه خانواده ای را که بیش از خانواده ام بر بِر و نیکوکاری و حفظ پیوند خانوادگی استوار باشند. خداوند شما را از جانب من بهترین جزای خیر عنایت فرماید. آگاه باشید که من پیمان خویش را از ذمه شما برداشتم و اذن دادم که بروید و از این پس مرا بر گرده شما حقی نیست . اینک این شب است که سر می رسد و شما را در حجاب خویش فرو می پوشد ؛ شب را شتر رهوار خویش بگیرید و پراکنده شوید که این جماعت مرا می جویند و اگر بر من دست یابند ، به غیر من نپردازند.» سخن چو بدینجا رسید ، یاران را دل از دست رفت و به زبان اعتراض و اعتذار گفتند: «چرا برویم ؟ تا آنکه چند روزی بیش از تو زندگی کنیم ؟ نه ، خداوند این ننگ را

ازما دور کند . کاش ما را صد جان بود که همه را یکایک در راه تو می دادیم .» نخستین کسی که بدین کلام ابتدا کرد عباس بن علی بود و دیگران از او پیروی کردند. امام روی به فرزندان مسلم کرد و آنان را رخصت داد که بروند: « آیا شهادت پدرتان مسلم بن عقیل کافی نیست که می خواهید مصیبتی دیگر نیز برآن بیفزایید؟» غلیان آتش درون زلزالی شد که کوه های بلند را به لرزه انداخت و صخره های سخت را شکافت و راه آتش را باز کرد. مسلم بن عوسمجه برپا ایستاده ، گفت:«یا بن رسول الله ! آیا ما آن کسانیم که دست از تو برداریم و پیرامون تو را رها کنیم در هنگامه ای که دشمن اینچنین تو را درمحاصره گرفته است ؟ مگر ما را در پیشگاه حق عذری در این کار باقی است ؟ نه ! والله تا آنگاه که این نیزه را در سینه دشمن نشکسته ام و شمشیرم را بر فرق دشمن خرد نکرده ام ، دل از تو بر نخواهم کند و اگر مرا سلاحی نباشد ، با سنگ به جنگ آنان خواهم آمد تا با تو کشته شوم.» و « سعید بن عبدالله حنفی» به پا خاست و گفت : « قسم به ذات خداوند که واگذارت نخواهیم کرد تا او بداند و ببیند که ما حرمت پیامبرش را در حق تو که فرزند و وصی او هستی ، حفظ کرده ایم . والله ، اگر بدانم که کشته خواهم شد ، آنگاه جان دوباره خواهم یافت تا پیکرم را زنده بسوزانند و خاکستر را برپاد دهند و این کردار را هفتاد بار مکرر خواهند کرد تا از تو جدا شوم، دست از تو بر نخواهم داشت تا مرگ را در خدمت تو ملاقات کنم . و اگر اینچنین است، چرا الحال از شهادت در راه تو روی برتابم با آنکه جز یک بار کشته شدن بیش نیست و کرامتی جاودانه را نیز به دنبال دارد؟»

راوی

نازک دلی آزادگان چشمه ای زلال است که از دل صخره ای سخت جوشد. دل مؤمن را که می شناسی : مجمع اضداد است ، رحم و شدت را با هم دارد و رقت و صلابت را نیز با هم . زلزله ای که در شانه های ستبرشان افتاده از غلیان آتش درون است؛ چشمه اشک نیز از کنار این آتش می جوشد که این همه داغ است اماما ، مرا نیز با تو سخنی است که اگر اذن می دهی بگویم:« من در صحرای کربلا نبوده ام و اکنون هزار وسیصد و چهل و چند سال از آن روز گذشته است. اما مگرنه اینکه آن صحراء بادیه هول ابتلائات است و

هیچ کس را تا به بلای کربلا نیازموده اند از دنیا نخواهند برد؟ آنان را که این لیاقت نیست رها کرده ام ، مرادم آن کسانند که یا لیتنا کنا معکم گفته اند . پس بگذار مرا که در جمع اصحاب تو بنشینم و سر در گریبان گریه فرو کنم .» خورشید سرخ تاسوعا در افق نخلستان های کرانه فرات غروب کرده است و زمین ملتهب کربلا را به ستاره جُدی سپرده و مؤذن آسمانی اذن حضور داده است و دروازه های عالم قرب را گشوده ... زمین از دل ذرات به آسمان پیوسته است و نسیمی خنک از جانب شمال وزیدن گرفته ... و اصحاب ، نماز گریه می گزارند.

«سید بن طاووس» روایت کرده است که در آن حال، «محمد بن بشیر حضرمی» را گفتند که پسرت را در سر حدات مملکت ری به اسارت گرفته اند و او گفت: «عوض جان او و جان خویش ، از خالق ، جان ها خواهم گرفت . دوست نمی داشتم که او را اسیر کنندو من بمانم .» ... یعنی چه خوب است که اسیری او زمانی رخ نموده است که من نیز دیری در جهان نخواهم پایید. امام که مقال او شنید گفت: «خدایت رحمت کند ، من بیعت خویش را از تو برداشتیم . برو و فرزند خویش را از اسارت برهان .» او جواب داد: «درندگان بیابان مرا زنده بدرند اگر از تو جدا شوم و تو را در غربت بگذارم و بگذرم؛ آنگاه خبرت را از شتر سواران راهگذر باز پرسم؟ نه هرگز اینچنین نخواهد شد!»

راوی

سفینه اجل به سرمنزل خویش رسیده است و این آخرین شبی است که امام در سیاره زمین به سر می برد . سیاره زمین سفینه اجل است؛ سفینه ای که در دل بحر معلق آسمان لایتناهی ، همسفر خورشید ، رو به سوی مستقر خویش دارد و مسافرانش را نیز ناخواسته با خود می برد. ای همسفر، نیک بنگر که در کجایی امداد که از سر غفلت این سفینه اجل را مأمنی جاودان بینگاری و دراین توهمند ، از سفرآسمانی خویش غافل شوی. نیک بنگر! فراز سرت آسمان است و زیر پایت سفینه ای که در دریای حیرت به امان عشق رها شده است . این جاذبه عشق است که او را با عنان توکل به خورشید بسته است و خورشید نیز در طوف شمسی دیگر است و آن شمس نیز در طوف شمسی دیگر... و همه در طوف شمس الشموس عشق ،

حسین بن علی (ع) ... مگرنه اینکه او خود مسافر این سفینه اجل است؟ یاران! اینجا حیرتکده عقل است ... و تا «خود» باقی است، این «حیرت» باقی است. پس کار را باید به «می» واگذاشت؛ آن می که تو را از «خویش» می رهاند و من وما را در مسلح او به قتل می رسانند. آه! ان الله شاء ان يراك قتيلا.

گاه هست که کس از «خویشن» رسته، اما هنوز در بند «تن خویش» است ... تن هم که مقهور دهر است. آنگاه از دهر می نالد که :

يا دهر اف لک من خلیل

کم لک بالاشراق و الاصلیل

من صاحب او طالب قتیل

و الدهر لا یقنع بالبدیل

و انما الامر الى الجلیل

و كل حی سالک السبیل

این آوای حسین است که از خیمه همسایه می آید، آنجا که «جون» شمشیر او را برای پیکار فردا صیقل می دهد. شعر و شمشیر؟ عشق و پیکار؟ آری! شعر و شمشیر، عشق و پیکار. این حسین است، سر سلسله عاشق، که عَلَم جنگ برداشته است تا خون خویش را همچون کهکشانی از نور بر آسمان دنیا بپاشد و راه قبله را به قبله جویان بنمایاند. آنجا که قبله نیز در سیطره حرامیان خون ریز است، عاشق را جز این چاره ای نیست. شعر نیز ترنم موزون آن مستی و بیخودی است و شاعر تا از خویش نرهد، شعرش شعر نخواهد شد. شعر، تا شاعر از خویش نرسته است، حدیث نفس است و اگر شاعر از خود رها شود، حدیث عشق است، پس نه عجب اگر شعر و شمشیر و عشق و پیکار با هم جمع شود... که کار عشق، یاران، لاجرم کربلایی است. پس دیگر سخن از منصور و بازیزد و جنید و فلان و بهمان مگو که عاشق حقیقی، تذکرہ الاولیا را بر

خیابان های خرمشهر و آبادان و سومنگرد و بر دشت های پرشقاچی خوزستان و بر سفیدی برف های
ارتفاعات بلند کرده اند باخون می نویسند ، با خون.

راز قربت را ، یاران ، در قربانگاه بر سرهای بریده فاش می کنند و میان ما و حسین همین خون فاصله است .
میان حسین و یار نیز همان خون فاصله بود و جز خون ... بگذار بگوییم که طلس شیطان ترس از مرگ است
و این طلس نیز جز در میدان جنگ نمی شکند . مردان حق را خوفی از غیر خدا نیست و این سخن را اگر
در میدان کربلا بی جنگ نیاز نمایند، چیست جز لعنتی بر زبان؟... اما ای دهر! اگر رسم بر این است که صبر را
جز در برابر رنج نمی بخشدند و رضای او نیز در صبر است ، پس این سرِ ما و تیغِ جفای تو... شمر بن ذی
الجوشن را بیاور و بر سینه ما بنشان تا سرمان را از قفا ببرد و زینب رانیز بدین تماشاگه راز بکشان . دیگر ،
آنان که مانده اند همه اصحاب عاشورایی امامند و اینان را من دون الله هیچ پیوندی با دنیا نیست ؛ واگر بود ،
با آن سخن که امام فرمود ، بریده شد و از آن پس ، دیگر هیچ حجابی آنان را از خدا نمی پوشاند . امام
فرموده بود: «شب را شتر رهواری برگیرید و پراکنده شوید » ، نه برای آنکه آنان را در رنج اندازد ، بل تا آنان
دل به مرگ بسپارند و اینچنین ، دیگر هیچ پیوندی من دون الله بین آنان و دنیا باقی نماند ؛ که اگر پیوندها
بریده شد ، حجاب ها نیز دریده خواهد شد . وای همسفران معراج حسین ، چه مبارک شبی است! تا اینجا
جبrael را نیز در التزام رکاب داشتید ، اما از این پس... بال د سُبحاتی گشوده اید که جبرائل را نیز در آن
بار نمی دهند . شما برگزیدگان دشوارترین ابتلائات تاریخ خلقت انسانید و از این است که حسین شما را به
همسفری درمعراج خویشتن پذیرفته است . راز این شب را کسی خواهد گشود که بال در بال شما بیفکند و
این عطیه را جز به کبوتران حرم انس نبخشیده اند . کیانند این کبوتران حرم انس؟ چگونه است که سینه
هایتان نمی شکافد و قلب هایتان تاب این حالات ناب را می آورد و از هم نمی درد؟ اگر نمی دانستم که
«کلام» چیست ، می خواستم از شما که ما را باز گویید از آنچه در این شب بر شما رفته است ، ای غوطه وران
سبحاتِ جلال ! ... ای مستانِ جبروتی ، ای حاجبین سراپرده های انس ، ای قبله دارانِ دایره طوف ! ای ... چه
بگوییم ؟ یا لیتنی کنت معکم . اما کلام را برای بیان این رازها نیافریده اند و مفتاح این گنجینه راز ، سکوت
است نه کلام .

در ساعات آغاز شب ، «نافع بن هلال» که به پاسداری از حرم خیمه‌ها ایستاده بود ، امام را دید که در تاریکی از خیمه‌ها دور می‌شود. او که آمده بود تا پستی‌ها و بلندی‌های زمین پیرامون خیمه‌گاه را بسنجد، دست نافع که را شتاب زده خود را به او رسانده بود در دست گرفت و فرمود: «والله امشب همان شب میعاد تخلف ناپذیر است. آیا نمی‌خواهی در دل شب به دره میان این دو کوه پناهندۀ شوی و خود را از مرگ برهانی؟» امام بار دیگر نافع بن هلال را آزموده بود، نه برای آنکه از حال دل او خبر بگیرد ، بل تا او را به مرز یقین بکشاند و از شرک و شک و خوف برهاند.

راوی

الماں اگر چه از همه جوهرها شفاف تر است ، سخت تر نیز هست . ماندن در صفات اصحاب عاشورایی امام عشق تنها با یقین مطلق ممکن است ... و ای دل! تو را نیز از این سنت لایتغیر خلقت گریزی نیست . نپنداش که تنها عاشوراییان را بدان بالا آزموده اند و لا غیر... صحرای بلا به وسعت همه تاریخ است .

نافع بن هلال خود را به پاهای امام انداخت و گفت: «مادرم بر من بگرید! من این شمشیر را به هزار درهم خریده ام ، آن اسب را نیز به هزار درهم دیگر . قسم به آن خدایی که با حب شما برمن منت نهاده است، بین من و شما جدایی نخواهد افتاد مگر آنوقت که این شمشیر گند شود و آن اسب خسته ». از نافع بن هلال روایت کرده اند که گفته است: «آنگاه امام بازگشت و به خیمه زینب کبری رفت و من نگاهبانی می‌دادم و شنیدم که زینب کبری می‌گوید: برادر، آیا اصحاب خویش را آزموده ای ! مبادا هنگام دشواری دست از تو بردارند و در میان دشمن تنها یت بگذارند ! ... و امام در پاسخ او فرمود: والله آنان را آزموده ام و نیافتمن در آنان جز جنگجویانی دلاور و استوار که با مرگ در راه من آنچنان انس گرفته اند که طلفی به پستان های مادرش ». امام عشق ، خود یارانش را اینچنین ستوده است: «جنگجویانی دلاور و استوار که با مرگ در راه حق آنچنان انس گرفته اند که طلفی به پستان های مادرش ». «

راوی

صحرای بلا به وسعت تاریخ است و کار به یک یا لیتنی کنت معکم ختم نمی شود . اگر مرد میدان صداقتی ، نیک در خویش بنگر که تو را نیز با مرگ انسی این گونه هست یا خیر! اگر هست که هیچ ، تو نیز از قبله داران دایره طوافی ، و اگر نه ... دیگر به جای آنکه با زبان «زیارت عاشورا» بخوانی ، در خیل اصحاب آخرالزمانی حسین با دل به زیارت عاشورا برو . «ضحاک بن عبدالله مشرقی» را که می شناسی ! عصر عاشورا از جبهه حق گریخت بعد از آنکه صبح تا شام را در رکاب امام شمشیر زده بود . خوف ، فرزند شک است و شک ، زاییده شرک و این هرسه ، خوف و شک و شرک ، راهزنان طریق حقند... که اگر با مرگ انس نگیری ، خوف ، راه تو را خواهد زد و امام را در صحرای بلا رها خواهی کرد . شب هر چه در خویش عمیق ترمی شود ، اختران را نیز جلوه ای بیشتر می بخشد و این ، سرالاسرار شب زنده داران است . اگر ناشئه لیل نباشد ، رنج عظیم روز را چگونه تاب آوریم ؟

حضرت علی اکبر با پنجه تن از یاران برای آخرین بار راه فرات را گشودند و با چند مشکی آب بازگشتند . یاران غسل شهادت کردند و وضو ساختند و به نماز وداع ایستادند.

راوی

و آن خیمه و خرگاه ، کهکشانی شد که از آن پس ، آن را «مطاف عشق» می خوانند.

فصل هفتم: فصل تمییز خبیث از طیب (اتمام حجت)



راوی

فجر صادق دمید و مؤذن آسمانی در میان زمین و آسمان ندا در داد: سبوح قدوس رب الملائکه و الروح . امام به نماز فجر ایستاد و اصحاب به او اقتدا کردند و ظاهر و باطن و اول و آخر به هم پیوست .

میان ظاهر و باطن ، وادی حیرتی است که عقل در آن سرگردان است. تن در دنیاست و جان در آخرت: این یک به سوی خاک می کشاند و آن یک به سوی آسمان ، و چشم حس ظاهربین است. درمیان لشکر عمر سعد نیز بسیارند کسانی که به نماز ایستاده اند . وا اسف! چگونه باید به آنان فهماند که این نماز را سودی نیست اکنون که تو با باطن قبله سر جنگ گرفته ای؟ وا اسف! چگونه باید این جماعت را از بادیه و هم میان ظاهر و باطن رهاند؟ امام ، باطن قبله است و نماز را باید به سوی قبله گزارد. آیا هیچ عاقلی پشت به قبله نماز می گزارد؟ نماز آنگاه نماز است که میان ظاهر و باطن جمع شود و اگر نه ، مقتدای آن نماز که در لشکر بیزید بخوانند شیطان است. اسلام لباسی نیست که با پیکر جاهلیت جفت بیاید ، اما اینجا دنیاست و بادیه و هم میان ظاهر و باطن فاصله انداخته است . شیطان جاهلان متنسک را با نماز می فریبد . در اینجاست که ائمه کفر همواره از پیراهن عثمان عَلَمْ جنگ با علی(ع) می سازند. اگر آنان پرده از مطامع دنیایی خویش بر می داشتند که این خیل انبوه با آنان همراه نمی شد. جاهلیت ریشه در باطن دارد و اگر نبود کویر مرده دل های جاهلی، شجره خبیثه بنی امیه کجا می توانست سایه جهنمی حاکمیت خویش را بر جامعه اسلام بگستراند؟

امام(ع) بعد از اقامه نماز، روی به اصحاب خویش کرد و فرمود:«ان الله تعالى اذن في قتلکم و قتلی في هذا اليوم فعليكم بالصبر والقتال... امرؤ خداوند به قتل شما و من اذن داده است ؛ پس بر شمامت صبر و قتال ... صبر ، ای بزرگ زادگان، {چرا} که مرگ نیست جز گذرگاهی که شما را از سختی و شدت و رنج ، به بهشت های وسیع و نعمت های دائم می رساند. کیست که نخواهد از زندانی تنگ به کاخی بزرگ منتقل شود؟ و اگر چه مرگ بر دشمنان شما آن گونه است که کسی از کاخی وسیع به زندانی تنگ انتقال یابد . پدرم از رسول الله مرا حدیث گفته است که الدنيا سجن المؤمن و جنه الكافر- دنيا زندان مؤمن و بهشت کافر است ، و مرگ پلی است که آنان را به بهشتستان می رساند و اینان را به جهنمشان .» صحیح، چون شب به تمامی برچیده شد و انبوه لشکریان عمر سعد که نظم گرفته بودند تا به سراپرده آل الله حمله برند ظاهر شد، امام دست به آسمان برداشت و گفت: «الله ، توبی که در دلتندگی ها تنها به تو روی می آورم و توبی که در شداید تنها به تو امید می بندم و توبی که در آنچه بر من نازل می شود ، پشتونه و سلاح من

بوده ای. چه بسیار روی نمود همومی که قلب در آن به ضعف می گراید و حیله بریده می شود و دوست کناره می گیرد و دشمن زبان به شماتت می گشاید ، و من با اشتیاقی که مرا از غیر تو باز می داشت، کار را به تو واگذار کردم و شکوه پیش تو آوردم و تو آن غصه ها را زدودی و گره از کار فروبسته من گشودی و مرا کفاایت کردی. پس تویی ولی همه نعمت ها و منتهای همه رغبت ها.» سخنان امام و یارانش ، پیش از آغاز جنگ ، نسیمی بهاری است که بر دیار مردگان می وزد، شاید در آن میان هنوز هم باشند خفتگان نیمه جانی که به خواب زمستانی فرورفته اند : « ای مردم ! گفتار مرا بشنوید و شتاب نکنید تا شما را موعظه کنم ، که این حق شما بر عهده من است، و تا آنکه عذر خویش را بیان کنم. پس اگر درباره من جانب انصاف گرفتید که سعادتمند شده اید و اگر نه ، رأی خود و شرکای خویش را برهمن نهید و آنگاه که دیگرنشانی از تردید در خود نیافتید ، بی درنگ به من بپردازید و کار را یکسره کنید و بدانید که ولی من خدایی است که قرآن را نازل کرده و صالحین را در گئف ولایت خویش می گیرد.» و چون سخن امام به اینجا رسید ، صدای اهل حرم که گوش سپرده بودند ، به شیون بلند شد...

«ای زنان و دختران بنی الهاشم ، آرام باشید که گریه بسیاری در پیش خواهید داشت ، تا آنجا که چشم های اشک بخشکد و جز خون در حدقه چشم ، نگردد.» «ای بندگان خدا، تقوا پیشه کنید و از دنیا برحدار باشید که اگر دنیا به کسی وفا کند و یا کسی در آن باقی بماند ، انبیا برای بقا سزاوارترند - شایسته تر برای رضایت و راضی تر به قضا. اما هرگز! که خداوند دنیا را برای فنا آفریده است؛ تازه هایش به کهنگی می گراید و نعمت هایش به زوال ، و شادی هایش به تیرگی ؛ منزلگاهی است پر فراز و نشیب و خانه ای است ناپایدار... و چون اینچنین است، زادراه سفر برگیرید و بهترین زادراه تقواست : واتقوا الله لعلکم تفلحون.» «ای مردم ، آفریدگار تعالی دنیا را آفرید تا خانه فنا و زوال باشد و دم به دم بر اهلش دیگرگون شود . اینچنین ، مغدور و فریفته است آن که بدان غره شود و شقی است آن که مفتون آن گردد. زنهار! نفریبد شما را ، که می بُرد رشته امید آن را که به او تکیه کرده است و دست طمع آن را که در او طمع ورزیده . و اکنون شما برکاری گرد آمده اید که خشم خدا را بر شما برانگیخته و چهره گَرْمَش را از شما بازگردانده و شما را سزاوار انتقامش ساخته است . چه خوب ربی است آفریدگار ما و چه بد بندگانی هستید شما که اقرار به طاعت کرده اید و

ایمان به رسالت محمد آورده اید، اما اینک همان شما ، به سوی اهل بیت و عترت او خزیده اید تا آنان را به قتل برسانید . این شیطان است که بر شما سیطره یافته است و ذکر خداوند عظیم را از خاطرتان برده . پس ننگ بر شما و برآنچه اراده کرده اید ! انا لله و انا اليه راجعون. هولاء قوم کفروا بعد ایمانهم فبعدا للقوم الظالمین . « ای مردم ، نخست مرا بشناسید که کیستم، آنگاه به خود آید و خویشتن را ملامت کنید ، و بیندیشید که آیا بر شما رواست قتل من و هتك حرمت من؟ آیا من فرزند دختر پیامبر شما نیستم؟ آیا من فرزند وصی و پسر عم او نیستم که پیش از همه به خدا ایمان آورد و پیش از همه رسولش را درآنچه از جانب آفریدگار آمد تصدیق کرد؟ آیا حمزه سیدالشهدا عمومی پدر من نیست؟ آیا این گفته رسول خدا درباره من و برادرم به شما نرسیده است که این دو، سرور جوانان بهشتی اند؟ اگر هست ، بدانید من درآنچه می گویم بر حقم و به خدا سوگند دروغ نگفته ام از آن روز که دانسته ام خشم خداوند اهل دروغ را می گیرد و آنان را به تازیانه همان دروغ می زند. و اگر مرا تکذیب می کنید، هستند هنوز کسانی که می توانند شما را ازآنچه گفتم خبر دهند. از جابر بن عبد الله انصاری بپرسید، از اباسعید الخدری ، از سهل بن سعدالساعدي، از زید بن ارقم و انس بن مالک بپرسید تا با شما بازگویند که این حدیث را درباره من و برادرم از رسول خدا شنیده اند. آنگاه ، در این گفته حاجزی است که شما را از قتل من باز می دارد.»

شمر بن ذی الجوشن که امیر لشکر چپ بود ، فریاد زد: «خداوند را با شک پرستیده است آنکه بداند تو چه می گویی؟» حبیب بن مظاہر پاسخ گفت: « تو خداوند را بر هفتاد جانب شک و شببه پرستیده ای و من گواهم که تو در آنچه گفتی صادقی و هیچ از سخنان او در نمی یابی ، چرا که خداوند بر قلب تو مهر زده است.» امام حسین ادامه داد: « و اگر در آن گفته تردید دارید، آیا در اینکه من فرزند رسول الله هستم نیز شکی هست؟ که به خدا در فاصله میان مشرق و غرب عالم، جز من ، نه در میان شما و نه در میان غیر شما کسی نیست که فرزند دختر پیامبر باشد . واى برشما ! آیا مرا به طلب قتلی که از شما کرده ام گرفته اید؟ و یا به تلافی مالی که از شما هدر داده ام ؟ و یا به قصاص جراحتی که بر شما وارد کرده ام ؟ کدام یک؟»

امام لحظه ای سکوت کرد و آنگاه ادامه داد: «ای شَبَّثَ بنِ رِبْعَى ، ای حَجَّارَ بنَ أَبْجَرَ ، ای قَيْسَ بنَ اشْعَثَ ، ای بَيْزَدَ بنَ حَارَثَ ! آیا این شما نبودید که برای من نوشتید بیا که هنگام درو رسیده است، میوه ها سرخ شده است و باغ ها سبز و کیل ها لبریز و تو بر لشکریانی وارد خواهی شد که برای تو تجهیز شده اند؟» آنها پاسخی نداشتند جز آنکه به دروغ انکار کنند. و قیس بن اشعت برای آنکه رسایی خویش را در برابر عمر سعد پپوشاند فریاد کرد: «چرا به حکم پسر عمت یزید گردن نمی نهی، که از آنان به تو جز آچه دلخواه توست نخواهد رسید...» و امام او را پاسخ گفت: «تو برادر همان کسی هستی که مسلم را به دارالاماره عبیدالله بن زیاد کشاند. آیا از بنی هاشم خون مسلم بن عقیل تو را بس نیست که بیشتر از آن می خواهی؟ لا والله ، من نه آنم که دست ذلت در دست بیعت آنان بگذارد و نه آن که چون برده‌گان از مصاف آنان بگریزد.»

لا والله ! و این « لا والله» منشور آزادگی حزب الله است. آنگاه امام همان مبارکه ای را تلاوت فرمود که موسی در برابر فرعونیان : و انى عذت بربى و ربكم ان ترجمون ؛ عذت بربى و ربكم من كل منتکبر لايؤمن بيوم الحساب ...

راوی

اکنون امام در برابر تاریخ ایستاده است و به صفوف لشکریان دشمن که همچون سیل مواج شب تا افق گسترده است ، می نگرد . به عمر سعد در حلقه صنادید کوفه چه باید گفت؟ وا اسفا که کلام را از حقیقت جز نصیبی اندک نیست ، وا ز آن بدتر، سیمرغ بلند پرواز دل رابگو که اسیر این قفس تنگ و بال های شکسته است. چه روزگار شگفتی ! مردی با بار عظیم مظہریت حق،اما ... با چهره ای انسانی چون چهره دیگران و جثه ای که از دیگران بزرگ تر نیست.

عجب ، این یوسف زمانه چه زیباست ! اما این زیبایی را چه سود ، آنگاه که جهلا او را آیینه خویش می بینند و در او نیز آن گونه نظرمی کنند که در خویش... و اسفا! یعنی هیچ راهی وجود ندارد که آنان حقیقت وجود او را دریابند؟ شمسی است که غروب خویش را در این سیل مواج شب می نگرد و انتظار می کشد تا در

شفق خون خویش غروب کند. اما کدام غروب ، وقتی که نور جهان هر چه هست از مصباح وجود او منشأ می گیرد؟

عجبًا! مردی که قلب خلقت است بر سیاره ای که قلب آسمان است ایستاده و همه عالم تکوین را با جذبه عشق خویش به سوی کمال می کشاند... اما با چهره ای چون چهره دیگران و جّهه ای که بزرگ تر نیست .

عجبًا ! ظاهر ، گواه صادق باطن است، اما ببین که درمیانه این نسبتها چگونه حقیقت گم می شود! و در این گمگشتنگی و حیرت زدگی نیز سری است که اهل سر می دانند و لا غیر.

عجبًا ! شمس را ببین که در آیینه نظر کرده است و این آیینه است که انا الشمس می کند. وای بر شما ای شوربختان ! این حسین است، این خامس آل کساست ، آن کسا که کسای عصمت و رحمت است، آن کسا که کسای مظہریت حق است و ببین آنجا که جبرائیل را بار نمی دهند کجاست ! و تو ای خاکستر گم شده در باد هلاکت! تو خود را با او برابرنها ده ای؟ این حسین است ، سر مستودع فاطمه ! همان که خونش خون خداست و اگربریزد ، همه عالم تکوین به انتقام بر خواهد خاست. این حسین است، همان که خورشید خلافت انسان از افق خون او طالع خواهد شد. ای شوربختان ! نیک بنگرید که چه می کنید و در برابر که ایستاده اید! مگذارید که خون خدا با دستان اختیار شما بریزد! فریب مکر لیل و نهار را مخورید! این حسین است ، غایت آفرینش کون و مکان ، اگرچه چهره ای دارد چون چهره شما و جهه ای دارد که از شما بزرگ تر نیست. فریب چشمان ظاهربین را مخورید و طلعت شمس را در عمق آسمان چشمانش بنگرید و کرامت خدا را در روحش بیابید. این حسین است... عمامه رسول الله را بر سر دارد و زره اش را بر تن، رداش را بر دوش و شمشیرش را به دست و هنوز نیم قرنی بیش از رحلت رسول خدا نگذشته است. آنگاه امام خواست تا بار دیگر با آنان سخن بگوید . رحمت او، رحمت رب العالمین است و پناه برخدا از اندیشه ای که درباره حسین جز این بیندیشد ! ... اما آنان هلهله کردند و اجازه سخن به او ندادند.

راوی

دنیا صراط آخرت است و در آن ، هر کسی با رشته حب به امام خویش بسته است. یکی چون شمر بن ذی الجوشن ، که امام کفر است، پیش می افتد و آنان را به دنبال خویش می کشاند؛ نه با رشته جبر، که از سر اختیار . چه سری است در آنکه آرای اهل کفر متشتت است، اما ملت واحدی دارند؟ آنها را یکایک هرگز این جرأت نیست ، اما چون با هم شوند و جسور تهی مغزی چون شمر نیز میاندار شود، بیا و ببین که چه می کنند! شرک همواره با تفرقه ملازم است ، اما جلوه های فریب دنیا، آنان را چون لاشخورهایی که بر یک جنازه اجتماع کنند، بر جیفه های بی مقدار شهوت و غصب گرد می آورد. اما بندگان شهوت اگر هم به امارت رسند، خود کم تر امیری می کنند تا اطرافیان. ضعف نفس و جهالت، بندگان شهوت را نیز به استخدام ارباب غصب می کشاند.

امام فریاد کرد: «وای برشما! چه بر شما رفته است که سکوت نمی کنید تا سخنم را بشنوید ، حال آنکه من شما را به سَبِيل الرَّشاد می خوانم و آن که مرا اطاعت کند از هدایت یافتگان است و آن که عصیان ورزد، از هلاک شدگان . واينک همه شما بر من عصیان کرده ايد و قولم را نمی شنويدي، چراکه گناه ، باران عطیيات خدا را بر شما بريده است و شکم هاتان از حرام پر شده و خداوند قفل بر دلهاتان زده است. وای برشما! چرا سکوت نمی کنید؟! چرا گوش نمی سپاريد؟...» سخن چون بدینجا رسید، آنان یکدیگر را به ملامت گرفتند و گردداب سکوت یکباره همه صدایها را در خود بلعید . جماعتی مانند آنان همچون گوسفندهایی ابله چشم به یکدیگر دارند و طعمه های گرگ فتنه غالباً همینانند. برقی از غصب خدا چون صاعقه فرود آمد و زمین را لرزاند و باران سرازيرشد... اما باران را در خارستان کويری دل های مرده چه سود؟ امام به خشم آمده است و سخنانش صاعقه ای است که زمین را به تازیانه آتش گرفته است . چه سرهایی که به زیر افتاده است و چه دلهایی که از خوف می لرزد! اما آنان کورموش هایی هستند که از خوف رعد به اعماق تاریک سوراخ هایشان پناه می آورند و می گریزند. خشم امام ، خشم خداست ، اما این نه آن خشمی است که بلا را نازل کند، خشمی است که پدران مهریان با فرزندان گستاخ خویش دارند آنگاه که از همه لطایف الحیل مأیوس شده

اند. امام هنوز پرهیز دارد از آنکه شمشیر را در میان نهد. جنگ هنگامی درگیر می شود که تمییز حق از باطل به تمامی انجام شده باشد. هنوز حُر و سعد و ابوالحروف در میان این جماعتند. شاید تازیانه صاعقه صخره های سخت قلب هایشان را بشکافد و چشمها ای از اشک بیرون بجوشد. مگر صخره ای هم هست که از سینه اش راهی به آب های زلال زیرزمین نباشد؟ مگر چشمی هم هست که نگرید؟ مگر قلبی هم هست که با گریه پاک نشود؟ «... سیاه باد رویتان که شمایید طاغوت های امت! شمایید احزابی که چون شجره خبیثه ریشه در خاک ندارند؛ شمایید آنان که حبل المتنین قران را رها کرده اند و اکنون دیگر رسیمانی نمی یابند که آنان را از چاه گمراهی بیرون کشد؛ شمایید اخلاط سینه شیطان که بیماری های سیاه را در زمین پراکنده می دارید؛ شمایید مجمع گناهان و تحریف کنندگان قرآن؛ شمایید آنان که شعله نوربخش سنت ها را خاموش می خواهند؛ شمایید قاتلین فرزندان انبیا و هالکین عترت اوصیا؛ شمایید آنان که زنازادگان را به نسب می رسانند و مؤمنین را آزار می کنند؛ شمایید فریاد ائمه مستهزئین، آنان که قرآن را تکه تکه کرده اند و از آیات، بعضی را پذیرفته اند و بعضی را رها کرده اند... شمایید که معتمد ابن حرب و شیعیانش هستید و لکن ما را تنها رها می کنید، که والله، خذل و بی وفای در میان شما خوبی است پسندیده که عروقتان بر آن استواری یافته، ساقه ها و شاخه های شجره وجودتان آن را به ارث برده، دلهاتان با آن رشد کرده و سینه هاتان از آن مستور است. شما به شجره خبیثه ای می مانید که میوه اش گلوگیر با غبان، اما در کام غاصب شیرین باشد... هان! لعنت خدا بر پیمان شکنانی که سوگند پیمان خویش را بعد از توکید می شکنند، حال آنکه شما خدا را برابر خود کفیل گرفته بودید. و شما، والله، همان پیمان شکنانی هستید که در قرآن مذکور افتاده است. بدانید که ابن زیاد، آن زنازاده ای که پدرش نیز زنازاده است، مرا به این دو راهی کشید که یا شمشیر و یا ذلت. و هیهات منا الذله؛ دور است از ما ذلت که خدا و رسولش و مؤمنین و نیز دامنهای پاک و ظاهر مادران، دماغ های غیرتمند و نفوس پدران، ابا دارند از آنکه ما طاعت لئیمان را بر قتلگاه بزرگواران ترجیح دهیم. اکنون زنهر که من از عهده همه آنچه در مقام عذر و انذار بر گرده داشتم برآمده ام و اکنون، هر چند با قلت یاران و خذلان یاوران، برای جنگ آماده ام.» آنگاه امام دست های بلند خویش را برآسمان برافراشت و گفت: «خدایا، فطرت باران را برآنان حبس کن و آنان را همانند قوم یوسف به قحط

سال هایی هم آنچنان گرفتار کن و بر سرshan آن غلام ثقی را مسلط کن که از کاسه های تلخ ذلت سیرابشان کند و در میان آنان کسی را باقی نگذارد جز آنک در برابر قتلی به قتل برساند و یا در برابر ضربتی، ضربتی زند و اینچنین ، انتقام من و دوستانم و اهل بیت و شیعیانم را از اینان بازستاند، که ما را تکذیب کردند و واگذاشتند ، و تویی آفریدگار ما که بر تو توکل می کنیم و صیرورت ما به جانب توست.»

راوی

بحر مسجور غصب خداوندِ منتقم در التهاب اشتعال است و هنوز خون سید الشهدا بر قتلگاه جاری نشده ،
بال های سیاه نفرین، همانند سایه ای ضخیم، آسمان مدینه و مکه و کوفه و شام را ازنگاه کرم و رحمت خدا پوشانده اند . آه ! این خداست که چهره صبر از امت محمد(ص) پوشانده و باطن غصب خویش را آشکار می کند . آه از آن هنگام که عالم خلقت یکسره بر انتقام خون به ناحق ریخته حسین قیام کند، که او وارث خلافت انسان کامل است و انسان کامل ، دایره دار طوف تسبیحی عالم وجود. آه از آن هنگام که عالم خلقت یکسره برانتقام خون به ناحق ریخته حسین قیام کند! ... گاه هست که این درد، آن همه گلوگیر می شود که دل به آرزویی محال می گراید که: ای کاش حق بی حجاب جلوه می کرد تا این فرومایگان در می یافتند که شب سیاه غفلتشان تا کجا گستردۀ است و چه جهنمی در قلبشان می جوشد و می خروشد و چه گرداد موحشی آنان را به ورطه های عدمی هلاکت می کشاند؛ اما عقل نهیب می زند که ای آرزومند ، دل به محال مسپار! حق بی حجاب در جلوه است ، تو چرا این گونه سخن می گویی؟ حجاب تویی و منم... و گرنه ، سبحان الله ! حق در عرصه کبریایی خویش از این گمان ها مبرّاست. تو نیز رب ارنی بگو، آنچنان که موسی گفت ، تا باب لن ترانی بر تو نیز گشوده شود و ببینی که عالم سراپا حجاب است ، اگرچه جمال حق از این حجب مبرّاست. باب لن ترانی ، دروازه عالم صَعْقَ است. موسی شو تا لن ترانی بشنوی و خَرَّ موسی صَعْقاً در شأن توانازل شود ، اگر نه، اینجا عالم آفاق است و شمس خلقت از افق این حجاب ها سرزده است. عقل نهیب

می زند که ای آرزومند ، بیدار شو! دنیا صراط آخرت است، و اگر تو را چشم بود می دیدی قیامت را که در این عرصه برپا شده است ! اگر اینجا با حسینی، آنجا نیز با حسینی و اگر اینجا با یزید، نیک بنگر، آنک یزید است که تو را به سوی جهنم امامت می کند. عقل نهیب می زند که ای آرزومند، این آرزو که کاش حق بی حجاب در دنیا جلوه می کرد، یعنی ای کاش دنیا خلق نمی شد! نفرین امام مستجاب شد، اما تحقق تکوینی آن از آن دم که خون او بر زمین کربلا بچکد آغاز خواهد شد ؛ فرشتگان در انتظارند.

ناگهان امام فرمود: «کجاست عمرسعد؟ او را به نزد من بخوانید.»

راوی

چه پیش آمد؟ مگر امام هنوز از این شوربخت امید نبریده است؟ امام در مرداب وجود عمرسعد در جست وجودی کدام نشانه از دریاست؟ عمرسعد فرزند سعد ابی واقص فاتح قادسیه است و در مکتب آنچنان پدری، بیش از آن آموخته است که امام را و منزلت آسمانی او را نشناسد . اما از یک سوی... این جذبه شیطانی آمیخته با خوف! نخست عمربن سعد دل به محال سپرده است که شاید بتواند دنیا و آخرت را با هم جمع کند و این توهّم شیطانی همه آن کسانی است که دین را می خواهند اما نه به آن بها که دل از دنیا ببرند . آنان با خدا مکر می ورزند و مکر شب و روز نیز با آنان همراه می شود... اما مگر می توان با خود مکر کرد؟ پس باید زبان صدق آن مذکور درونی را هم برید تا در این عشرتکده غفلت گستاخی نکند. و مگر آن مذکور درونی کیست؟ آیا او را نمی توان فریفت؟ عقل تا آنجا عقل است که آن پیوند ازلی را نبریده باشد. اما این فانوس را که نمی توان در توفان خشم و جاه طلبی آویخت. آینه زنگار گرفته که دیگر آینه نیست . عقل محجوب در حجاب ظلمت گناهان که دیگر عقل نیست ، وهم است. از تو کبکی می سازد ابله که چون سر در برف های غفلت خویش فرو بردی ، بینگاری که کسی نیز تو را نمی بیند:... نسوا الله فانساهم انفسهم . «ولایت بلاد گرگان و ری» ! شیطان جاذبه های دنیایی را زینت می دهد تا آدمی زاده را بفریبد ... اما این فریب در نفس توست. شیطان تنها آنچه را که در نفس توست زینت می بخشد. سلطنت او تنها بر اغواشده‌گان

خویش است و اغواشدگان شیطان ، فراموشیانِ دیار و همند که اعمالشان با صورت هایی خیالی بر آنان جلوه می کند؛ سرایی با کاخ های خضرا ، دژهایی هوش ربا، جناتی معلق بر آبگینه ها و پریانی غمّاز... خوابی که جز با دمیدن در ناقور مرگ شکسته نمی شود.

فریاد انذار امام در همه عرصات تاریخ می پیچد و همه اهل صدق را گرد می آورد ، اما عمرسعد دیگر خود را رها کرده است. عمرسعد سر در گریبان غفلت فروبرده بود و از هشیاران نیز می گریخت ، مبادا که او را به خود بیاورند . لاجرم امام از دور او را مخاطب گرفت و فریاد زد : « یا عمر ، آیا کمر به قتل من بسته ای به زعم آنکه ابن زیاد ولایت ری و گرگان را به تو بسپارد ؟ والله که گوارای تو نخواهد شد؛ هرگز! این عهدی است معهود در کتاب قضای الهی که با تو باز می گوییم . هرچه می خواهی بکن که بعد از من نه به دنیا و نه به آخرت رنگ خرسندي نخواهی دید. گویا می بینم سرِ تو را که چگونه بر نیزه رفته است و بچه ها آن را در میان خویش هدف گرفته اند و بدان سنگ می پرانند.» اما عمرسعد مرده ای است که با دم مسیحا نیز زنده نمی شود. غضبناک ، روی از امام بازگرداند و به یارانش ندا درداد که: « پس معطل چه هستید؟ همه با هم به او حمله برید که یک لقمه بیش نیست.»

راوی

این وای ازلقمه های گلوگیر دهر! دهر هرگز بر مراد سفلگان نمی چرخد . این مکر لیل و نهار است که ما را می فریبد تا در دهر طمع بندیم... امر در دست آن جلیل است که جز مشیّت مطلقه‌ی او، اراده‌ای در جهان نیست.

پنج سال بعد ، مرگ خواب سنگین عمرسعد را شکست آنگاه که در بستر چشم باز کرد و «کیسان تمّار» (رئیس شرطه های مختار ثقی) را بالای سر خویش دید، با خنجری آخته... هذا رأس قاتل الحسين - این

سربریده قاتل حسین بن علی است که بر فراز نیزه افراشته اند تا طفلان کوفی آن را با سنگ نشانه بگیرند...
و بعد از این ، آیا هنوز هم کسی در این انگار مانده است که با خدا مکر ورزد و دنیا و آخرت را با هم
گردآورد؟

راوی

آری، این انگاره ای است که شیطان دینداران را به آن می فریبد. روزها و شب ها می گذرند و او می پندارد
که فراموشش کرده اند... اما در زیر آسمان مگر جایی هم هست که از چشم مرگ پنهان باشد؟ هذا رأس
قاتل الحسين ؛ هذا رأس قاتل الحسين .

آنگاه حسین بن علی(ع) فرمود: «قوموا يا ايها الكرام... - برخيزيد اي كرامت مندان به سوي مرگى که از آن
گribzi نیست. و اين تيرها پيک هاي مرگ است که از جانب اين قوم می آيند. اما والله ، بين شما و بهشت
رضوان و جهنم فاصله ای نیست مگر همین مرگ، که شما را به بهشتستان می رساند و اينان را به دوزخشان
... رسول الله مرا فرموده است: پسرم ، روزی بر تو خواهد رسید که لاجرم به سوي عراق کشide خواهی شد،
به سرزميني که بسياري از پيامبران و اوصيای آنها را به خود دide است، به سرزميني که آن را «عمورا» می
خوانند و در آنجا به شهادت خواهی رسید ، با همراهی جمعی از اصحابت که در خود از سوزش مَس آهن
نشانی نمی يابند... و اين مباركه را تلاوت فرمود که: قلنا يا نارکونی بردأ و سلاماً على ابراهيم - گفتيم ای
آتش، بر ابراهيم سرد و سلامت باش . بشارت باد شما را جنگی که سرد و سلامت خواهد شد بر شما، آنچنان
که آتش بر ابراهيم . والله که چون ما را بکشنند بر پيامبرمان وارد خواهيم شد.»

راوی

و از آن روز، دیگر آتش بر یاران حسین سرد و سلامت است و تیرها پیک های بشارتی هستند به بهشت.
تیرها می بارند... تا بین ما و حیات دنیا را، هر چه هست، بُرند و رشته توکل ما را محکم کنند و ما را به
یقین برسانند و سر آنکه آتش بر ابراهیم گلستان می شود نیز یقین است. اگر تو نیز یقین کنی که آتش بی
اذن خالق آتش نمی سوزاند ، بر تو نیز سرد و سلامت خواهد شد.

فصل هشتم: غربال دهر



گفته اند آنگاه که حُر بن یزید ریاحی از لشکریان عمر سعد کناره می گرفت تا به سپاه حق الحاق یابد ، «
مهاجر بن اوس» به او گفت : « چه می کنی؟ مگر می خواهی حمله کنی؟ » ... و حُر پاسخی نگفت ، اما
لرزشی سخت سراپایش را گرفت. مهاجر حیرت زده پرسید : «والله در هیچ جنگی تو را اینچنین ندیده بودم
و اگر از من می پرسیدند که شجاع ترین اهل کوفه کیست، تو را نام می بدم. اما اکنون این رعشه ای که در
تو می بینم از چیست؟»

راوی

تن چهره ای است که جان را ظاهر می کند ، اما میان این ظاهر و آن باطن چه نسبتی است؟ آنان که روح را
مرکبی می گیرند در خدمت اهوای تن ، چه می دانند که چرا اهل باطن از قفس تن می نالند؟ تن چهره
جان است، اما از آن اقیانوس بی کرانه نمی بیش ندارد، و اگر داشت که آن دلباختگان صنم ظاهر ، حسین را
می شناختند.

محترضان را دیده ای که هنگام مرگ چه رعشه ای بر جانشان می افتد؟ آن جذبه عظیم را که از درون ذرات
تن، جان را به آسمان لایتناهای خلد می کشاند که نمی توان دید... اما تن را از آن همه ، جز رعشه ای

نصیب نیست . این رعشه، رعشه مرگ است ؛ مرگی پیش از آنکه اجل سر رسد و سایه پردهشت بال های ملک الموت بر بستر ذلت حُر بیفتند ... موتوا قبل ان تموتوا. اینجا دیگر این حُر است که جان خویش را می ستاند، نه ملک الموت. پیش چشم سُرادقات مصفای عشق است، گستردگی به پهناه آسمان ها و زمین، نور علی نور تا غایت الغایات معراج نبی؛ و در قفا ، گور تنگی تنگ تراز پوست تن ، آن سان که گویی یکایک ذرات تن را در گوری تنگ تراز خود بفسارند.

حُر بن یزید ، لرزان گفت : « والله که من نفس خویش را درمیان بهشت و دوزخ مخیر می بینم و زنهار اگر دست از بهشت بدارم، هر چند پاره شوم و هر پاره ام را به آتش بسوزانند!» ... و مرکب خویش را هی کرد و به سوی خیمه سرای حسین بن علی بال کشید.

راوی

حُر بن یزید ریاحی تکبیره الاحرام خون بست و آخرین حجاب را نیز درید و آزاد از بندگی غیر، حُر وارد نماز عشق شد و این نماز ، دائم است و آن که درآن وارد شود هرگز از آن فارغ نخواهد شد: الذين هم على صلاتهم دائمون... و خود جان خویش را گرفت . حُر آن کسی است که حق اذن جان گرفتن را به خود او می سپارد و این اکرم الموت است : قتل در راه خدا. و مگر آزاده کرامت مند را جز این نیز مرگی سزاوار است؟ احرار از مرگ در بستر به خدا پناه می برنند. قدم صدق هرگز بر صراط نمی لرزد؛ حُر صادق بود و از آغاز نیز جز در طریق صدق نرفته بود... احرار را چه بسا که مکر لیل و نهار به دارالاماره کوفه بکشاند، اما غربال ابتلائات هیچ کس را رها نمی کند و اهل صدق را، طوعاً یا کرهاً، از اهل کذب تمییز می دهد ... مکاری چون ضحاک بن عبدالله نیز نمی تواند از چشم ابتلای دهر پنهان شود... و فاش باید گفت ، این محضر عظیم حق جایی برای پنهان شدن ندارد.

ضحاک بن عبدالله خود گفته است: «چون دیدم که اصحاب حسین همه کشته افتاده اند و جز «سوید بن عمرو بن ابی المطاع خثعمی» و «بشير بن عمرو حضرمی» دیگر کسی نمانده است، به او گفتم : یا بن رسول الله ، می دانی آن عهده را که بین من و توست ، من شرط کرده بودم که در رکاب تو تا آنگاه بمانم که جنگجویی با تو هست. اکنون که دیگر کسی نمانده است ، آیا مرا حلal می داری که از تو انصراف کنم؟ و حسین اذن داد که بروم... اسبی را که از پیش در یکی از خیمه ها پنهان داشته بودم سوار شدم و به دامن دشت که پر از دشمن بود زدم و گریختم...»

راوی

تن ضحاک بن عبدالله همه عاشورا، از صبح تا غروب، به همراه اصحاب عاشورایی امام عشق بود، اما جانش ، حتی نفسی به ملکوتی که آن احرار را بار دادند راه نیافت ، چرا که بین خود و حسین شرطی نهاده بود. « عبادت مشروط » کرم ابریشمی است که در پیله خفه می شود و بال های رستاخیزی اش هرگز نخواهد رست. این شرطی بود بین او و حسین ... و اگرچه دیگری را جز خدای از آن آگاهی نبود، اما زنhar که لوح تقدیر ما بر قلم اختیار می رود!

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن

که خواجه خود روش بنده پروری داند

فصل نهم: سیاره رنج



راوی

روز بالا آمده بود که جنگ آغاز شد و ملائک به تماشگه ساحتِ مردانگی و وفای بنی آدم آمدند. مردانگی و وفا را کجا می‌توان آزمود، جز در میدان جنگ، آنجا که راه همچون صراط از بطن هاویه آتش می‌گذرد؟... دیندار آن است که در کشاکش بلا دیندار بماند، وگرنه، در هنگام راحت و فراغت و صلح و سلم، چه بسیارند اهل دین، آنجا که شرط دینداری جز نمازی غراب وار و روزی چند تشنگی و گرسنگی و طوافی چند برگرد خانه‌ای سنگی نباشد.

رودر رویی، نخست تن به تن بود و اولین شهیدی که بر خاک افتاد مسلم بن عوسجه بود، صحابی پیر کوفی. در زیارت الشهدای ناحیه مقدسه خطاب به او آمده است: «تو نخستین شهید از شهیدانی هستی که جانشان را بر سر ادای پیمان نهادند و به خدای کعبه قسم رستگار شدی. خداوند حق شکر بر استقامت و مواسات تو را در راه امامت ادا کند؛ او که بر بالین تو آمد آنگاه که به خاک افتاده بودی و گفت: فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلو تبدیلا.»

حبیب بن مظاہر که همراه امام بر بالین مسلم بود گفت: «چه دشوار است بر من به خاک افتادن تو، اگر چه بشارت بهشت آن را سهل می‌کند. اگر نمی‌دانستم که لختی دیگر به تو ملحق خواهم شد، دوست می‌داشتم که مرا وصی خود بگیری...» و مسلم جواب گفت: «با این همه، وصیتی دارم» و با دو دست به حسین (ع) اشاره کرد، و فرشتگان به صبر و وفای او سلام گفتند: سلام عليکم بما صبرتم.

دومین شهیدی که بر خاک افتاد «عبدالله بن عمیر کلبی» بوده است؛ آن جوان بلند بالای گندم گون و فراخ سینه‌ای که همراه مادر و همسرش از بئرالجعد همدان خود را به کربلا رسانده بود... همسر او نیز مرد میدان

بود و تنها زنی است که در صحرای کربلا به اصحاب عاشورایی امام عشق الحاق یافته است. «مزاحم بن حریث» در آن بحبوحه با گستاخی سخنی گفت که نافع به او حمله آورد. مزاحم خواست بگریزد که نافع بن هلال رسید و او را به هلاکت رساند. «عمرو بن حجاج» که امیر لشکر راست بود عربده کشید: «ای ابلهان آیا هنوز در نیافته اید که با چه کسانی در جنگ هستید؟ شما اکنون با یکه سواران دلاور کوفه رود رویید، با شجاعانی که مرگ را به جان خریده اند و از هیچ چیز باک ندارند. مباداً احدي از شما به جنگ تن به تن با آنها بیرون روید. اما تعدادشان آن همه قلیل است که اگر با هم شوید و آنان را تنها سنگباران کنید از بین خواهد رفت.»

عمرسعد این اندیشه را پسندید و دیگر اجازه نداد که کسی به جنگ تن به تن اقدام کند. افراد تحت فرماندهی شمرین ذی الجوشن نافع بن هلال را محاصره کردند و بر سرش ریختند. با این همه، نافع تا هنگامی که بازویش نشکسته بود از پای نیفتاد. آنگاه او را به اسارت گرفتند و نزد عمرسعد برداشتند. عمرسعد و اطرافیانش می‌انگاشتند که می‌توانند او را به ذلت بکشانند و سخنانی در ملامت او گفتند. نافع بن هلال گفت: «والله من جهد خویش را به تمامی کرده ام. جز آنان که با شمشیر من جراحت برداشته اند، دوازده تن از شما را کشته ام. من خود را ملامت نمی‌کنم، که اگر هنوز دست و بازویی برایم مانده بود نمی‌توانستید مرا به اسارت بگیرید...» و شمر بن ذی الجوشن او را به شهادت رساند.

آنگاه فرمان حمله عمومی رسید و همه لشکریان عمرسعد با هم به سپاه عشق یورش برداشتند. شمر بن ذی الجوشن با لشکر چپ، عمرو بن حجاج با لشکر راست از جانب فرات و «عزره بن قیس» با سوارکاران ... و کار جنگ آن همه بالا گرفت که دیگر در چشم اهل حرم، جز گرددبادی که به هوا برخاسته بود و در میانه اش جنبشی عظیم، چیزی به چشم نمی‌آمد.

راوی

چه باید گفت؟ جنگ در کربلا درگیر است و این سوی و آن سوی ، مردمانی هستند در سرزمینهای دور و دورتر که هیچ پیوندی آنان را به کربلا و جنگ اتصال نمی دهد. آنجا بر کرانه فرات ، در دهکده عقر... دورتر در کوفه ، در مکه، مدینه، شام، یمن ... زنگبار، روم، ایران، هندوستان و چین ... طوفان نوح همه زمین را گرفت ،اما این طوفان تنها سفینه نشینان عشق را در خود گرفته است. چه باید گفت با سبکباران ساحل ها که بی خبر از بیم موج و گردابی اینچنین هایل ، آنجا بر کرانه های راحت و فراغت و صلح و سلم غنوode اند؟ آیا جای ملامتی هست؟

... و از آن فراتر، از فراز بلند آسمان کهکشان بنگر! خورشیدی از میان خورشیدهای بی شمار آسمان لایتناهی ، منظومه ای غریب، و از آن میان سیاره ای غریب تر ، بر پهنه اش جانورانی شگفت هر یک با آسمانی لایتناهی در درون. اما بی خبر ازغیر، سر دروغاره تنها بی درون خویش فروبرده، سرگرم با هیاکل موهوم و انگاره های دروغین... و این هنگامه غریب در دشت کربلا. آیا جای ملامتی هست؟

آری ، انسان امانتدار آفرینش خویش است و عوالم بیرونی اش عکسی است از عالم درون او در لوح آینه سان وجود. طوفان کربلا ، طوفان ابتلایی است که انسانیت را در خود گرفته و آن کرانه های فراغت، سراب های غفلتی بیش نیست . انسان کشته طوفان صدفه نیست، رها شده بر پهنه اقیانوس آسمان؛ انسان قلب عالم هستی و حامل عرش الرحمن است، و این سیاره؛ عرصه تکوین . اینجا پهنه اختیار انسان است و آسمان عرصه جبروت ، و امرتکوین در این میانه تقدیر می شود... آه از بار امانت که چه سنگین است!

عالی همه در طوفان عشق است و دایره دار این طوفان، حسین است . اینجا در کربلا ، در سرچشمۀ جاذبه ای که عالم را بر محور عشق نظام داده است، شیطان اکنون در گیرودار آخرین نبرد خویش با سپاه عشق است و امروز در کربلاست که شمشیر شیطان از خون شکست می خورد؛ از خون عاشق، خون شهید.

عزره بن قیس که دید سواران او از هر سوی که با اصحاب امام حسین رو به رو می شوند شکست می خورند ، چاره ای ندید جز آنکه « عبدالرحمن بن حصین » را نزد عمر سعد روانه کند که :« مگر نمی بینی سواران

من از آغاز روز ، چه می کشند از این عده اندک ؟ ما را با فوج پیادگان کماندار و تیرانداز امداد کن.»... و این گونه شد. عمر سعد «حصین بن تمیم» را با سوارکارانش و پانصد تیرانداز به یاری عزره بن قیس فرستاد و ناگاه باران تیر از هر سوی بر اصحاب امام عشق باریدن گرفت و آنان یکایک درخون خویش فرو غلتیدند. دیری نپایید که اسب ها همه در خون تپیدند و یلان، آنان که از تیر دشمن رهیده بودند، پیاده به لشکریان شیطان حمله بردنند . از «ایوب بن مشرح» نقل کرده اند که همواره می گفت : «اسب حُر بن یزید ریاحی را من کشتم ؛ تیری به سوی مرکب ش روانه کردم که در دل اسب نشست . اسب لرزشی به خود داد و شیشه ای کشید و به رو درافتاد، و لکن خود حُر کنار جست و با شمشیر بر هنر در کف ، حمله آورد.» عمر سعد در این اندیشه حیله گرانه بود که اصحاب امام را در محاصره بگیرد، اما خیمه ها مانع بود. فرمان داد که خیمه ها را آتش بزنند و اهل حرم آل الله همه در سراپرده امام حسین(ع) جمع بودند . خیمه ها آتش گرفت و شمر و همراهانش به سوی خیمه سرای امام حمله بردنند. شمر نهیب زد که آتش بیاورید تا این خیمه را بر سر خیمه نشینانش بسوزانم. اهل حرم از نهیب شمر هراسان شدند واژ خیمه بیرون ریختند . امام فریاد کشید:«ای شمر! این تویی که آتش می خواهی تا سراپرده مرا با خیمه نشینانش بسوزانی؟ خدایت به آتش بسوزاند!» «حمید بن مسلم » می گوید:« من به شمر گفتم : سبحان الله ! آیا می خواهی خویشن را به کارهایی و اداری که جز تو کسی درجهان نکرده باشد؟ سوزاندن به آتشی که جزآفریدگار کسی را حقی بر آن نیست و دیگر ، کشتن بچه ها و زنان ؟ والله در کشتن این مردان برای تو آن همه حسن خدمت هست که مایه خرسندي اميرت باشد.» شمر پرسید:« تو کیستی ؟» و من او را جواب نگفتم. در این اثنا شبث بن ربیع سر رسید و به شمر گفت: « من گفتاری بدتر از گفتار تو و عملی زشت تر از عمل تو ندیده ام. مگر تو زنی ترسو شده ای؟» زهیر بن قین با ده نفر از اصحاب خود رسیدند و به شمر یارانش حمله آوردن و آنان را از اطراف خیمه ها پراکنده ساختند و «ابی عزه ضبابی» را کشتن. با کشتن او ، یاوران شمر فزونی گرفتند و آخر الامر بجز زهیر همه آن ده تن به شهادت رسیده بودند.

راوی

تن در دنیاست و جان در آخرت ؛ یاران یکایک جان بر سر پیمان از لی خویش نهاده اند و بال شهادت به حظیره القدس کشیده اند ، اما پیکر خونینشان ، اینجا ، این سوی و آن سوی ، شقایق های داغداری است که بر دشت رسته است . تن در دنیاست و جان در آخرت ، و در این میانه ، حکم بر حیرت می رود... روز به نیمه رسیده است و دیگر چیزی نمانده که کار جهان به سرانجام رسد.

امام نگاهی به ظاهر کرد و نظری در باطن ، و گفت: «غضب خداوند بر یهود آنگاه شدت گرفت که عزیز را فرزند خدا گرفتند و غضب خدا بر نصاری آنگاه که او را یکی از ثلاثة انگاشتند و بر این قوم ، اکنون که بر قتل فرزند رسول خود اتفاق کرده اند...» و همچنان که محاسن خویش را در دست داشت گفت: «والله آنان را در آنچه می خواهند اجابت نخواهم کرد تا خداوند را آن سان ملاقات کنم که با خون خصاب کرده باشم...» و سپس با فریاد بلند فرمود: «آیا فریاد رسی نیست که به فریاد ما برسد؟ آیا دیگر کسی نیست که ما را یاری کند؟ کجاست آن که از حرم رسول خدا دفاع کند؟»... و صدای گریه از خیمه سرای آل الله برخاست.

راوی

دهر خجل شد و اگر صبر خیمه بر آفاق نزده بود، آسمان انشقاق می یافت و خورشید چهره از شرم می پوشاند و سوز دل زمین، دریاها را می خشکاند و... سال های دریغ فرا می رسید. آن شوربختان خجل شدند، اما آب و خاک و آتش و باد، سخن امام را در لوح محفوظ باطن خویش به امانت گرفتند و از آن پس، هر جا که آب از چشمی فرو ریخت و خاک سجاده نمازی شد و آتش دلی را سوخت و باد آهی شد و از سینه ای برآمد، این سخن تکرار شد. از خاکی که طینت تو را با آن آفریده اند باز پرس؛ از آبی که با آن خاک آمیخته اند، از آتشی که در آن زده اند و از نفخه روحی که در آن دمیده اند باز پرس، تا دریابی که چه امانتداران صادقی هستند . تاریخ امانتدار فریاد «هل من ناصر» حسین است و فطرت گنجینه دار آن ... و از آن پس ، کدام دلی است که با یاد او نتپد؟ مردگان را رها کن، سخن از زندگان عشق می گوییم. خورشید به مرکز آسمان رسید و سایه ها به صاحب سایه پیوستند. امید داشتم که قیامت برپا شود، اما خورشید در قوس نزول افتاد و سفرِ زوال آغاز شد. «ابو ثمameh» در سایه خویش نظر کرد که جمع آمده بود و نظری نیز در

آسمان انداخت و دانست که وقت فریضه زوال رسیده است ... شاید ترنم ملکوتی اذان مؤذن کربلا، «حجاج بن مسروق» را شنیده بود، از حظیره القدس ، حجاج بن مسروق همه راه را همپای قافله عشق اذان گفته بود، اما اکنون در ملکوت اذن حضور دائم داشت و صوت اذانش جاودانه در روح عالم پیچیده بود... لکن در عالم تن... این پیکر بی سراوست، زیب بیابان طف. اینجا بلال و حجاج وقت نماز اذان می گفتند ، اما آنجا ، تا بلال و حجاج اذان نگویند وقت نماز نمی رسد... تن در دنیاست و جان در آخرت ، و در این میانه ، حکم بر حیرت می رود.

ابو ثمامه صائدی وقت زوال را یادآوری کرد. امام در آسمان تأملی کرد و گفت: «ذکر نماز کردی؛ خداوند تو را از نمازگزاران و ذاکرین قرار دهد. آری ، اول وقت نماز است. بخواهید از این قوم که دست از ما بدارند تا نماز بگزاریم.» لشکر اعدا آن همه نزدیک آمده بودند که صدای آنان را می شنیدند. حصین بن تمیم عربده کشید: «این نماز مقبول درگاه خدا نیست.» و این گفته بر حبیب بن مظاہر بسیار گران نشست: «نماز از فرزند پیامبر قبول نباشد و از شما شرابخواران ابله قبول باشد!؟»

راوی

نماز ، روح معراج نبی اکرم است ، و او بی اهل کسا به معراج نرفت. نماز از او قبول نباشد که با هر تکبیری حجابی را می درد آن سان که با تکبیر هفتم دیگر بین او و خالق عالم هیچ نماند و از شما قبول باشد که نمازتان وارونه نماز است؟ عجب! حباب را ببین که چگونه بر اقیانوس فخر می فروشد!

حصین بن تمیم به حبیب بن مظاہر حمله ور شد و آن صحابی کرامت مند پیر عشق نیز شیر شد و با شمشیر بر او تاخت و ضربه ای زد که بر صورت اسب او فرود آمد و حصین بن تمیم بر خاک افتاد و یارانش او را از میانه در ربودن. حبیب سخت می جنگید و آنان را به خاک و خون می افکند که دوره اش کردندو مردی از بنی تمیم ضربه ای با شمشیر بر سر او زد و دیگری نیزه ای که از کارش انداخت. «بدیل بن صریم از مرکب فرود آمد و سرش را از تن جدا کرد. حصین بن تمیم او را گفت: «من در قتل او شریکم. سرش را

بهه تا بر گردن اسب خود بیاویزم و در میان لشکر جولان دهم ، تا بدانند که من نیز در قتل او شرکت کرده ام. اما جایزه عبیدالله بن زیاد از آن تو باشد.» پس سر حبیب را گرفت و بر گردن اسب آویخت و در میان لشکر جولان داد و بازگشت وسر را به بُدیل بن صُریم رد کرد. حُربن یزید ریاحی و زهیر بن قین با پشتیبانی یکدیگر به دریای لشکر عمر سعد زدند تا امام و باقیمانده اصحاب فرست نماز خواندن بیابند. چون یکی در لجه حرب غوطه ور می شد دیگری می آمد و او را از گیرودار خلاص می کرد، تا آنکه پیادگان دشمن اطراف حُر را گرفتند و «ایوب بن مِشرح خَیوانی» با مردی دیگر از سواران کوفی در قتل او با یکدیگر شریک شدند و یاران پیکر نیمه جان او را به نزد امام آوردند. امام با دست خویش خاک از سر و روی او می زدود و می فرمود: «تو به راستی حُری ، همان سان که مادرت بر تو نام نهاد؛ به راستی حُری ، چه در دنیا و چه در آخرت.»

راوی

آنگاه اصحاب عاشورایی امام عشق به آخرین نماز خویش ایستادند و سفر معراج پایان گرفت. نخستین نمازی که آدم ابوالبشر گزارد در وقت زوال بود و آخرین نمازی که وارث آدم گزارد، نیز... و از آن نماز تا این نماز ، هزارها سال گذشته بود و در این هزارها، چه ها که بر انسان نرفته بود.

فصل دهم: تماشاگه راز



راوی

حسین دیگر هیچ نداشت که فدا کند، جز جان که میان او و ادای امانت ازلی فاصله بود... و اینجا سدره المنتهی است. نه... که او سدره المنتهی را آنگاه پشت سرنهاده بود که از مکه پای در طریق کربلا نهاد... و

جبrael تنها تا سدره المنتهی همسفر معراج انسان است . او آنگاه که اراده کرد تا از مکه خارج شود گفته بود: من کان فینا باذلاً مهجهته و موطنًا علی لقاءالله نفسه فلیرحل معنا، فاننى راحل مصباحا ان شاءالله تعالى .
سدره المنتهی مرزدار قلمرو فرشتگان عقل است.

عقل بی اختیار. اما قلمرو آل کسا، ساحت امانتداری و اختیار است و جبرael را آنجا بار نمی دهند که هیچ ، بال می سوزانند . آنجا ساحت انى اعلم ما لاتعلمون است ، آنجا ساحت علم لدنی است ، رازداری خزانی غیب آسمان ها و زمین؛ آنجا سبحات فنای فی الله است و بقای بالله ، و مرد این میدان کسی است که با اختیار، از اختیار خویش درگذرد و طفل اراده اش را در آستان ارادت قربان کند ... و چون اینچنین کرد، در می یابد که غیر او را در عالم اختیار و اراده ای نیست و هر چه هست اوست.

اما چه دشوار می نماید طی این عرصات! آنان که به مقصد رسیده اند می گویند میان ما و شما تنها همین «خون» فاصله است ؛ تا سدره المنتهی را با پای عقل آمده ای، اما از این پس جاذبه جنون ، تو را خواهد برد... طی این مرحله دیگر با پای اراده میسور نیست ؛ بال می خواهد و بال را به عباس می دهند که دستانش را در راه خدا قربان کرد. این حسین است که عرصات غایی خلافت تکوینی انسان را تا آنجا پیموده است که دیگر جز جان میان او و مقصود فاصله نیست.

آنان که با چشم ظاهر می نگرند او را دیده اند که بر بالین علی اکبر علی الدنيا بعدک العفا گفته است و بر بالین قاسم عزّ والله علی عمک ان تدعوه فلا یجیبک او یجیبک ثم لا ینفعک و اکنون بر بالین ابی الفضل عباس می گوید: الان انکسر ظهری و قلت حیلتنی ،اما حجاب های نور را نمی بینند که چه سان از هم دریده و رشته های پیوند روح را به ماسوی الله چه سان از هم گستته ! نه ماسوی الله ، که اینجا کلام نیز فرشته سان فرو می ماند.

مردانگی و وفای انسان نیز به تمامی ظهور یافت و آن قامت مردانه عباس بن علی با دستان بریده بر شریعه فرات، آیتی است که روح از این منزلگاه نیز گذشته است و عجیب آن است که آن باطن چگونه در این ظاهر جلوه می کند. بعدها ام البنین دررثای عباس سرود:

یامن رای العباس کر علی جماهیر النقد

و وراه من ابناء حیدر کل لیث ذی لبد

انبئت ان ابني اصيبي برأسه مقطوع يد

و يلي على شبل امال برأسه ضرب العمد

لوكان سيفك في يديك لما دنى منك أحد

دستان عباس بن علی قطع شده بود که آن ملعون توانست گرز بر سر او بکوبد. اما تا دستان ظاهر بریده نشود، بال های بهشتی نخواهد رست. اگر آسمان دنیا بهشت است ، آسمان بهشت کجاست که عباس بن علی پرندۀ آن آسمان باشد؟ فرشتگان عقل به تماشاگه راز آمده اند و مبهوت از تجلیات علم لدنی انسان، به سجده در افتاده اند تا آسمان ها و زمین، کران تا کران ، به تسخیر انسان کامل درآید و رشته اختیار دهر به او سپرده شود؛ اما انسان تا کامل نشود، در نخواهد یافت که دهر، بر همین شیوه که می چرخد، احسن است .

چشم عقل خطابین است که می پرسد: اتجعل فيها من يفسد فيها و يسفك الدماء... اما چشم دل خطапوش است. نه آنکه خطایی باشد و او نبیند... نه ! می بیند که خطایی نیست و هرچه هست وجهی است که بی حجاب ، حق را می نماید. هیچ پرسیده ای که عالم شهادت بر چه شهادت می دهد که نامی اینچنین بر او نهاده اند؟